

R.L.STINE

Goosebumps

دایرہ وحشت

بے اردو گاہ
وحشت
خوش آمدید



به نام خدا

اردوگاه وحشت

نوشته آر.ال.استاین

تایپیست: کنیس الوکردا

ویراستار و صفحه آرا: کنیس الوکردا

کری از

www.vampire-library.blogfa.com

فصل ۱

اتوبوس مخصوص اردوگاه در جاده باریک و پر پیچ و فم بالا و پایین می پرید و پیش می رفت. با بی حالی سرمه را (وی دست هایم گذاشته بوده و از شیشه اتوبوس، جاده خاکی را تماسا می کرد). در فاصله ای دور، تپه های سرخ (نگ) را می دیده که در زیر نور شدید آفتاب درخششی عجیب داشتند.

دو طرف جاده، دیف درخت های بلند چوب سفید، مثل دو دیف پرچین دیده می شدند. ساعت ها بود که از تمدن خارج شده و به دنیای وحش وارد شده بودیم. بیش از یک ساعت می شد که حتی از یک خانه یا مزرعه نگذشته بودیم.

صندلی های اتوبوس از جنس پلاستیک آبی (نگ) و سفت بودند. هر بار که اتوبوس با دست اندازی برخورد می کرد، همه ما از (وی صندلی هایمان به هوا پرتاب می شدیم). همه می خندیدند و داد و فریاد می گردند و (آنده اتوبوس مرتب سرمان داد می زد که ساکت باشیم).

ما بیست و دو بچه هم سن و سال بودیم که قرار بود با این اتوبوس به یک اردوگاه برویم. من در آفرین (دیف صندلی نشته بوده. بنابراین می توانستم بچه ها را بشمارم).

با خوده هیجده پسر و فقط چهار دختر در اتوبوس بودند. مدرس می زده ما پسرها قرار است به اردوگاه ماه شب^۱ برویم.

1.Camp Nighthoon

شنیده بودم که اردوگاه دفتران فاصله زیادی با پسaran ندارد.
هر چهار دفتر در صندلی های دیف اول اتوبوس نشسته بودند و مرتب با هم
در گوشی صحبت می گردند. ولی هر از گاهی یکی از آن ها به عقب نگاه می
کرد، پنان که گویی می خواهد پسرها را پک کند. پسرها پر سر و صدا تر از
دفترها بودند و مرتب با هم شوغی می گردند و می خندهند و سر و صدا به
راه می انداختند. بیشتر حرف هایشان مهملا و بی بط بود. سفری طولانی به
نظر می رسید، ولی تا اینجا چندان بد هم نگذشته بود.
پسری که کنار من نشسته بود، اسمش مایک^۱ بود. او صندلی کنار پنجه را
داشت. کمی چاق با صورتی گرد و لپو و دستها و پاهایی بی قواره بود.
موهایش سیخ سیخ و سیاه بود و مرتب آنها را می خاراند. یک شلواری
قهقهه ای گشاد و تی شرت سبز بی آستین پوشیده بود.
در تمام طول سفر کنار هم نشسته بودیم، ولی مایک تا این هاده ده کلمه
هم حرف نزدیک نمی خجالتی یا شاید هم عصبی باشد. در
یکی از محدود دفعاتی که صحبت کرد، گفت که اولین باری است که به یک
اردوگاه شبانه ورزی می (و).
برای من هم این اولین بار بود و باید اقرار کنم که هرچه اتوبوس هم از خانه و
پدر و مادرم دورتر می گرد، بر اضطرابم افزوده می شد. هنوز هیچی نشده
داشت دلم برای پدر و مادرم تنگ می شد.

من دوازده سال دارم؛ ولی راستش را بفواهید هیچ وقت به طور واقعی دور از خانه زندگی نکرده ام. با وجودی که سفر طولانی ما با اتوبوس خوش می گذشت، ولی من نوعی احساس نا خواشایند، و تا حدودی غمگین داشتم و فکر می کنم مایک هم همین مشکل را داشت.

او صورت چاق خود را به شیشه چسبانده بود و تپه های سرخ (نگی) را که در دوردست که به طرف عقب مرگت می گردند تماساً می گرد.

با دست به شانه اش زده و گفت: «مایک، حالت خوبه؟»

بدون اینکه سرش را برگرداند به سرعت جواب داد: «آه... خوبم بیلی^۱.

به پدر و مادرم فکر کردم. در ایستگاه اتوبوس، وقتی با من خداحافظی می گردند خیلی جدی به نظر می رسیدند. به نظرم آن ها هم مضطرب و عصبی بودند، چون من برای اولین بار داشتم به یک اردوی تابستانی می (فتم).

پدرم گفت: «هر روز برایت نامه می نویسم.»

و مادرم محکم تر از همیشه مرا در آغوش فشرد و گفت: «نهایت تلاشت (و بکن).»

نصیحت عجیبی بود! پرا نگفت: «اوقات خوشی (و داشته باش؟)

ولی در عوض گفت که نهایت تلاشت (و بکن؟

1.Billy

شاید تا هالا باید متوجه شده باشید که من از جمله افرادی هستم که همیشه کمی نگرانم و زیاد (وی مسائل جزئی خرد می شویم).
تا اینجا فقط با دو پسر دیگر آشنا شده بودم که (وی دو صندلی جلوی ما نشسته بودند. اسم یکی از آن ها کالین¹ بود. او موهای قهوه ای بلندی داشت که تا پشت یقه اش می رسید و یک عینک آفتابی دسته نقره ای به چشم داشت. بنابراین نمی توانستم چشم هایش را ببینم. ظاهری خشن داشت و یک پیشانی بند سرخ (وی پیشانی خود بسته بود. مرتب در حال باز کردن و بستن گره پیشانی بند بود.

پسری که در کنار او نشسته بود، خیلی بزرگتر از سن خود و اسمش جی² بود. خیلی حرف می زد و مرتب شلوغ می کرد. دائم درباره توانایی های خودش در انواع ورزش ها لاف می زد و اینکه پنهان ورزشگار برجسته ای است. خیلی دوست داشت که بازوهای عضلانی خود را به رخ دیگران بکشد – به خصوص هرگاه یکی از دفترها به عقب نگاه می کرد.

جی مرتب سر به سر کالین می گذاشت و در تمایل طول راه آن دو با هم گلنگار می رفتند و در واقع گشتنی می گرفتند... البته خیلی دوستانه و به شوی.

جی موهایی در هم ریخته، وزوزی و سرخ نگ داشت و چنین می نمود که تا امروز حتی یک بار هم آن ها را شانه نگرده است. پیشمانش آبی و درشت بودند. هیچگاه لبفند از لبس نمی افتاد و هرگز هم دست از شوفی و گلنچار رفتن بر نمی داشت. در تمام طول سفر مرتب جوک های بی مزه و بی ادبانه تعریف می کرد و هر از گاهی با صدای بلند کلمه ای ناشایست بر زبان می آورد.

یک بار به یکی از دفترهایی که موی بور بلند داشت و در دیف جلو کنار پنجه نشسته بود، فریاد زد: « هی... اسمت چی؟ »

دفتر تا مدتی طولانی به او اعتنا نکرد. ولی چهارمین باری که جی سوالش را مطرح کرد، او برگشت و در حالی که برقی در چشم های سبزش دیده می شد، جواب داد: «دان^۱!» و سپس به دفتری که کنارش نشسته بود اشاره کرد و گفت: « این هم دوسته دوری^۲. »

جی به مسفره گفت: « هی... واقعاً جالبه! اسم منم دانه! »

تعدادی از پسر ها خنده دند. ولی دان حتی لبفند هم نزد. در عوض خیلی جدی گفت: « از ملاقات خوشمالم دان! » و دیگر حرفی نزد.

اتوبوس در عبور از یک چاله به هوا پرید و همه ما همراه با آن از صندلی هایمان بالا پریدیم.

1.Dawn

2.Dori

مایک ناگهان به بیرون از پنجه اشاده کرد و گفت: «هی، بیلی... اینجا (و بیبن!)»

خیلی وقت بود که مایک اصلا هرف نزد بود. به سمت پنجه دولاشدم تا ببینم به
چه چیزی اشاده می‌گند.

مایک در حالی که همچنان به دقت به بیرون زل زده بود، گفت: «فکر می‌کنم یه
گربه وحشی دیدم.»

من که جز دیف درخت های چوب سفید و مقادیر زیادی تفه سنگ های ناهموار و
سرخ رنگ چیزی نمی‌دیدم، گفتم: «راست می‌گی؟... کجا؟»

مایک به قسمتی از تفه سنگ ها اشاده کرد و گفت: «رفت پشت اون تفه سنگ
ها!» سپس پیش را به طرف من کرد و گفت: «توی مسیرمون شهری... یا دهگده
ای ندیدی؟»

سرمه را تکان داده و گفتم: «نه... تنها چیزی که از یه ساعت پیش به این طرف
دیدم، بیابون و صحراء بوده.»

مایک در حالی که آثار نگرانی در چهره اش دیده می‌شد، گفت: «ولی مگه نه این که
اردوگاه باید نزدیک یه شهر باشه؟»

گفتم: «فکر نکنم... پدرم گفت که اردوگاه ماه شب اون طرف کویره... وسط یه
جنگل.»

مایک مدتی فکر کرد و در حالی که ابروها پیش را در هم کشیده بود گفت: «خوب، اگه
ما بخواهیم به خونه تلفن کنیم چی میشی؟»

گفتم: « احتمالاً توی اردوگاه تلفن داشته باش! »

در این لحظه دیدم که جی چیزی را به سمت دفترها پرتاب کرد. شبیه یک توپ سبزرنگ بود که پس از برخورد به پشت سر دان به موهای بورش چسبید.

دان با عصبانیت فریاد زد: « هی! ...» و توپ سبزرنگ و چسبیده را از موهای بورش کند و در حالی که نگاه خشمگینش را به جی دوخته بود، گفت: « این دیگه چیه؟ »

جی خندید و گفت: « نمی دونم... به زیر صندلیم چسبیده بود... »

دان افم گرد و توپ سبزرنگ را به طرف جی پرتاب کرد. توپ به جی برخورد نکرد. ولی با صدای بلندی به شیشه عقب اتوبوس برخورد کرد و به آن چسبید.

همه خندیدند. دان و دوستش دوری، نگاه هقارات آمیزی به جی اندافتند و چیزی نگفتند.

کالین داشت با پیشانی بند قرمزش و می رفت. جی توی صندلی خود فرو رفته و زانو هایش را به پشتی صندلی جلو تکیه داده بود. چند ردیف جلوتر از ما، دو پسر در حال لبند زدن بودند و آوازی را شروع کردند که همه ما آن را بلد بودیم. ولی آنها کلمات اصلی را با کلماتی ناجور جایگزین کرده بودند.

چند تا از بچه ها شروع به همراهی با آنها کردند.

در این لحظه اتوبوس ناگهان ترمهز کرد. شدت ترمهز به حدی بود که چرخ ها (وی سطح) چاده سر خوردند.

فریاد حیرت تقریبا از گلوی همه خارج شد. من از روی صندلی به گلو پرتاب شده و سینه ام به شدت با پشتی صندلی گلو برخورد کرد.

دود شدیدی در سینه ام احساس کردم و نا خود آگاه فریاد زدم: «آه!»

در همان حال که من سر جای خود مستقر می شدم و هنوز تپش قلبم آرام نگرفته بود، رانده از پشت فرمان بلند شد و او به ما ایستاد و با حالتی عجیب به تک تک ماهها نگاه کرد.

با مشاهده صورت رانده، فریاد حیرت بیش از نیمی از بچه ها به هوا بلند شد.

سر رانده بسیار بزرگ و صورتی سرخ بود. موهای سیخ سیخ آبی (وشن و انبوهی سرخ) را پوشانده بود. گوش های دراز و نوک تیز داشت. چشم های درشت و سرخ (نگاشت از چشم خانه های تیره اش بیرون زده بودند و در واقع جلوتر از دماغ پوزه مانندش بودند. مایعی سبز نگ و لزج لب های سیاهش را پوشانده بود.

در همان حال که ما در سکوت و هشت خود نفس هایمان را میس کرده بودیم، رانده سر بزرگش را عقب داد و زوژه ای جانور گونه سر داد.

فصل ۲

زوزه‌ی راننده چنان بلند بود که تمام پنجره‌های اتوبوس به لرزه در آمدند.

چندتا از بچه‌ها از ترس در صندلی هایشان فرو رفتند.

مایک و من نیز سر خود را پایین آوردیم و پشت صندلی جلویمان قایم شدیم. مایک که چشم هایش از ترس گشاد شده بودند، آهسته گفت: «اون به یه هیولا تبدیل شده!»

سپس صدای خنده‌ای را از جلوی اتوبوس شنیدیم.

سرخ را بالا آوردم و راننده را دیدم که دستش را بالا آورد و موهای آبی رنگش را چنگ زد و صورت خود را کند.

چندتا از بچه‌ها از ترس وا رفتند. ولی همه ما به سرعت متوجه شدیم که آنچه در دست راننده است چیزی جز یک ماسه است هیولا نیست. صورت واقعی او کاملاً طبیعی بود. پوست بی نگ، موی کوتاه و سیاه داشت که مقدار زیادی از آن ریخته بود و چشم‌های ریز آبی داشت. خنده بلندی سر داد و در حالی که سرخ را تکان می‌داد پیدا بود که از شوفی خود لذت برده است.

در حالی که ماسه زشت و بد ترکیب را در هوا تکان می‌داد، گفت: «هر دفعه این حقه کار ساز می‌شے و بچه‌ها و می ترسونه!» بعضی از بچه‌ها همراه او خندیدند. ولی بیشتر ما حیرت زده تر و گیجه تر از آن بودیم که این شوفی را با مزه تلقی کنیم.

در این لحظه حالت پنهان اش عوض شد و با لحنی جدی گفت: «خوب بچه ها... همه پیاده!»

دکمه ای را فشار داد و در اتوبوس باز شد. یکی از بچه ها پرسید: «ما کجا هستیم؟»
اما اینده سوال او را نشنیده گرفت. ماسک را روی صندلی اینده انداخت. سپس در
حالی که سرنش را دولا کرده بود تا با سقف برخورد نکند، به سرعت به طرف در
اتوبوس رفت.

من روی مایک دولاشدم و از پنجه بیرون را نگاه کردم. ولی چیز چندانی دیده نمی
شد. تا چشم کار می کرد زمین صاف با خاک زرد رنگ بود و تنها چیزی که یک نواختی
آن را بر هم می زد، تک و تک تفته سنگ های قرمز رنگ بود. در اطراف ما چیزی جز
کویر دیده نمی شد.

مایک، در حالی که نگرانی در صورتش موج می زد، از من پرسید: «چرا داریم اینجا
پیاده و می شیم؟»

به شوفی گفتم: «شاید اردوگاه همینجا باشه!»

ولی مایک به شوفی من نخندید. همه ما گیج شده بودیم. یکی یکی از اتوبوس
پیاده شدیم. مایک و من آخرین نفرها بودیم، چون در انتهای اتوبوس نشسته
بودیم.

وقتی از اتوبوس پیاده شدم، ناچار شده دستم را سایه بان چشم‌مانم بگنم تا نور خیره
کننده خورشید بعد از ظهر چشم هایم را نزند. در یک محوطه صاف و بدون هیچ گیاه

قرار داشتیم. اتوبوس کنار یک سکوی بزرگ سیمانی تقریباً به اندازه یک زمین تنیس پارک گرده بود. به مایک گفتم: « مثل اینکه یک ایستگاه اتوبوس یا به همین چیزی باشه... می فهمی که... شاید اینجا باید یک اتوبوس عوض گنیم.»

مایک دست هایش را در جیب های شلوارکش گرده بود. با لگد مقداری خاک را به هوا پرتاب کرد، ولی هیچ نگفت.

در سمت دیگر سکو، جی داشت با یکی از پسرها که تا آن موقع ندیده بودمش گشتنی می گرفت. کالین به اتوبوس تکیه داده بود و ظاهری آراه داشت. چهار دفتر همراهمان در یک گروه کوچک در کنار سکو ایستاده بودند و آهسته با هم حرف می زدند.

(اننده به طرف محل باز اتوبوس رفت و آن را باز گرد. اسباب و وسائل ما را یکی بیرون می کشید و در کنار اتوبوس (وی هم می ریخت و سپس آنها را به طرف سکوی سیمانی برد و در کنار هم در یک دیف قرار داد.

یکی دوتا از پسرها (وی لبه سکو نشسته بودند و اننده را تماساً می گردند. در سمت دیگر سکو، جی و چند پسر دیگر مسابقه سنگ پرانی تشکیل داده بودند.

مایک که دست هایش هم چنان در جیب هایش بودند، به طرف راننده خیس از عرق رفت و با لحنی مضطرب پرسید: « بیبنم... ما کجا هستیم؟ چرا اینجا پیاده شدیم؟»

(اننده که داشت یک صندوقچه بزرگ سیاه نگ و ظاهرا سنگین را از قسمت باز بیرون می کشید، مثل دفعه قبل سوال مایک را نشنیده گرفت. مایک سوالش را تکرار کرد و اننده هم باز چنین وانمود گرد که حرف او را نشنیده است.

مایک با قدمهای آهسته و در حالی که پاها یش را (وی زمین سفت می‌کشید، به طرف جایی که من ایستاده بودم آمد. خیلی نگران به نظر می‌رسید. خود من هم گیج شده بودم. ولی احساس اضطراب نمی‌کردم راننده به آرامی به کار خودش مشغول بود و وسایل را از اتوبوس پیاده می‌کرد. ظاهرا او می‌دانست که دارد په می‌گند.

مایک پرسید: «چرا جواب منو نمی‌ده؟ چرا حرفی به ما نمی‌زنی؟» از اینکه مایک تا این حد مضطرب و نگران بود احساس ناخوشایندی داشتم. (فتار) مایک داشت (وی من هم تاثیر می‌گذاشت). بدون اینکه جوابش را بدhem به راه افتاده و در حاشیه سکو به سمت جایی که آن چهار دفتر ایجاده بودند، (فتم).

جن و دوستانش همچنان به مسابقه سنگ پرانی خود مشغول بودند. دان با مشاهده من لبخند زد. سپس به سرعت نگاهش را به سمت دیگری چرفاند. موی بورش در زیر آفتاب می‌درخشید.

دوستش دوری سرایای مرا برانداز کرد و در حالی که چشم هایش را برای مقابله با نور خیره گننده آفتاب تنگ کرده بود، پرسید: «اهل سنترسیتی^۱ هستی؟» گفتم: «نه... اهل میدلنز^۲ هستم... شمال سنترسیتی قرار داره، نزدیک خلیج آتریچ^۳» «.

دوري با لحن عصبي گفت: « خودم می دونم میدلنز کجاست! » و هر سه دفتر فندیدند.

احساس گرده که رنگ به رنگ شده ام.

دان با چشم ان سبیش به من خیره شده بود و پرسید: « اسمت چیه؟ گفتم: « بیلی. »

دان با تعجب گفت: « من یه پرندہ به اسم بیلی دارم... » و دوباره دفترها فندیدند.

برای اینکه موضوع صحبت را عوض کنم، به سرعت پرسیده: « شماها قراره کجا برید... مقصودم اینه که به کدام اردوگاه؟ »

دوري جواب داد: « اردوگاه ماہ شب... این اتوبوس فقط به اردوگاه ماہ شب تعلق دارد. »

من که تا آن زمان نمی دانستم اردوگاه ماہ شب مخصوص دفتران هم باشد، پرسیده: « اردوگاه شما نزدیک مال ماست؟ »

دوري شانه هایش را بالا اندافت. دان جواب داد: « ما هم نمی دونیم... این اولین باریه که در این اردو شرکت می کنیم. »

و دوری افزود: « همه ما... »

گفتم: « منم همین طور... فقط نمی دونم چرا اینجا توقف کردیم. »

دفترها شانه هایشان را بالا آنداختند.

مایک را دیدم که آراه آراه از پشت سر به من نزدیک می شد. واقعاً وحشت زده به نظر می رسید. به طرفش (فتم).

مایک به (اننده اش) کرد و گفت: « ببین... تمایل وسایلمون (و بیرون آورد). »

نگاهم را که به طرف اتوبوس چرانده، (اننده داشت در قسمت باز) امی بست.

مایک پرسید: « اینجا چه خبرد؟ یعنی یه نفر قراره ما (و اینجا تمویل بگیرد)... چرا همه وسائل ما (و پیاده کرد؟) »

گفتم: « می (ه ببینم چیزی دستگیرم میش...) و دوان دوان به طرف (اننده) رفتم. او جلوی در اتوبوس ایستاده بود و با پشت دستش عرق پیشانی خود را پاک می کرد.

وقتی مرا دید که به طرفش می آیم، به سرعت سوار اتوبوس شد و پشت فرمان نشست و آفتاب گیر اتوبوس را پایین کشید. در این لحظه من به در اتوبوس (رسیده بودم).

از (اننده) پرسیدم: « کسی برای بدن ما میاد؟ »

ولی (اننده) بدون این که جوابم را بدهد دکمه را فشار داد و در اتوبوس بسته شد، و سپس موتور را روشن کرد.

با عصبانیت به در شیشه اتوبوس گویند و گفتم: « هی... جواب منو بده! »

ولی برای اینکه پاها یه زیر چرخ های اتوبوس، که در همان لحظه از جا کنده شد له نشود، مجبور شده به عقب ببره. دوباره فریاد زده: «آهای... مثل اینکه خیلی دلت می خواهد منو زیر بگیری!؟»

از همان جا که ایستاده بودم با عصبانیت دور شدن اتوبوس را تماشا می کردم. سپس به طرف مایک بر گشتم. او در کنار چهار دفتر ایستاده بود. آنها نیز اکنون تراحت و نگران به نظر می رسیدند.

وقتی نزدیک شده مایک گفت: «باورم نمیشه... اون رفت... اون ما رو وسط این بیابون برهوت تنها گذاشت و رفت!»

آنقدر به جاده خیره شدیم تا اتوبوس در افق نا پدید شد. حالا همه ما ساکت بودیم. چند لحظه بعد صدای زوزه و هشت انگیز جانورانی را شنیدیم. از فاصله ای بسیار نزدیک... که هر لحظه نزدیک تر می شد.

فصل سه

مایک و میشل پرسید: «این... این دیگه چه صداییه؟»

به طرف جایی که زوزه های وحشت انگیز از آنجا به گوش می رسید نگاه کردیم. صدا به نظر می رسد از آن طرف سکو می آید. ابتدا فکر کردیم بی و کالین و دوستانش هستند که دارند با ما شوی می کنند و این صدایها را برای ترساندن ما از خود می آورند.

ولی سپس حالت ترس و وحشت را در پیشمان گشاد شده آنها مشاهده کردیم. بی و کالین و دوستانش همگی بی حرکت سر جای خود فشکشان زده بود. این صدایها از جانب آنها نبود.

زوزه ها بلندتر و بلندتر می شدند... و نزدیکتر.

و سپس وقتی به فضای پشت سکو نگاه کردیم، آنها را دیدیم: موجوداتی تیره رنگ و گوچ که سرها یشان را پایین گرفته بودند و به سرعت بر روی زمین صاف پیش می آمدند. هر ازگاهی سرها یشان را عقب می بردند و زوزه هایی ناشی از هیجان از گلو فارج می کردند.

مایک به من نزدیک شد و پرسید: «اینها دیگه چی هستند؟»

دروی با صدای لزان پرسید: «اینا گرگ صحرایی هستن؟»

یکی دیگر از دفتر ها گفت: «امیدوارم اینطور نباشد.»

همه ما از (وی سکوی سیمانی بالا (فتیم و پشت اساسیه و لوازم ممان سنگ گرفتیم. با نزدیک تر شدن آن موجودات، صدای زوزه هایشان نیز بلند تر می شد. تعداد آن ها خیلی زیاد بود. با فیزهای بلند و چنان که گویی بر اثر وزش باد پرتاپ می شوند، به سرعت به طرف ما می آمدند.

صدای فریاد مایک را شنیدم: « کمک!... کسی نیست به ما کمک کنه؟» جی که در کنار من ایستاده بود و همچنان دوتا از سنگ های قرمز رنگ را در دست داشت، دیوانه وار فریاد زد: « تا می تونید سنگ جمع کنید... شاید بتونیم با پرتاپ سنگ اونا رو بترسونیم و فراری بدیم.»

آن جانواران در چند متری سکوی سیمانی متوقف شدند و با هالتی تهدید آمیز (وی دوپای عقب خود ایستادند.

من که بین مایک و جی قرار داشتم، اکنون بهوضوح آن ها را می دیدم. نوعی گرگ یا گربه وحشی و یا پیزی شبیه آن بودند. وقتی (وی پاهای عقب خود می ایستادند، قدشان به حدود یک متر می رسید.

بدن هایی لاغر و کشیده داشتند و پوستشان خالدار و پوشیده از موی قرمز مایل به قهوه ای بود. چنگال هایی بلند و عاجی (رنگ) داشتند. سرها هایشان نیز به باریگی بدنشان بود. با چشم های سرخ راسو مانندشان با هالتی گرسنه به ما زل زده بودند. پوزه های درازشان مرتب باز و بسته می شد و دو دیف دندان های سفید و دشنه مانند آن ها را نمایان می کرد.

مایک طاقت نیاورد و روی زمین زانو زد. زاری کنان فریاد زد: «کمک!... یه نفر به ما کمک کنه!» سراپایش از ترس می‌لرزید.

تعدادی از بچه‌ها گریه می‌کردند و بعضی‌ها هم وحشت و در سکوت، پیش روی موجودات گرسنه را تماساً می‌کردند.

آنقدر ترسیده بودم که توان فریاد کشیدن و یا هر نوع مرگتی از من سلب شده بود. به صف طولانی موجودات گرسنه خیره شده بودم. قلبم به شدت می‌تپید و دهانم خشک شده بود.

آن جانوران اکنون ساکت شده بودند. در حالی که نگاهایشان را به ما دوخته بودند، در چند قدمی سکو ایستاده بودند و آوارهایشان با صدای بلند به هم می‌خورد. خوب که دقت کردم، دیدم مایعی سفید و لزج از کناره‌ی دهانشان به پایین سرازیر است.

ناگهان یکی از پسرها وحشتزده گفت: «هی... اونا می‌خوان حمله کنن...» و صدای یکی از دفترها را شنیدم که گفت: «فیلی گرسنه به نظر میان!» ماده لزج و سفید رنگ از کنار دندان‌های نوک تیزشان جاری بود. آنها همچنانآ (واره هایشان را به هم می‌کوبیدند. صدایش شبیه صدای ده‌ها تله فلزی بود که باز و بسته شوند.

در این لحظه یکی از آن‌ها به طرف لبه سکو فیز برداشت.

فریاد وحشت از گلوی چندتا از بچه‌ها خارج شد.

همه به هم نزدیک تر شدیم. سعی داشتیم پشت توده وسایل و لوازممان مخفی شویم.

یکی دیگه از آن ها (وی سکو پرید... و سپس یکی دیگر.

ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم. جی (ا دیدم که دستش را عقب برد و یکی از سنگ های سرخ را به طرف یکی از آن موجودات پرتاب کرد. سنگ با سطح یکو برخورد کرد و بدون آسیب (ساندن به جانوری که نزدیک می شد، در آن طرف سکو نا پدید شد.

آن جانوران ترس سرشن نمی شد. پشت هایشان را فم کرده و آماده حمله شده بودند.

دوباره زوشهای بلند خود را شروع کردند.
و نزدیک تر آمدند... و نزدیک تر.

جی سنگ دیگری به طرف آن ها پرتاب کرد.

سنگ او این بار به پهلوی یکی از آن ها اصابت کرد. غرشنی ناشی از هیرت از گلویش خارج شد؛ ولی همچنان به پیشروی به طرف ما ادامه داد. چشممان سرخش (ا به جی دوخته بود و آرواره هایش با ولع به هم می خوردند.

دوری با صدای لزان فریاد زد: « گمشو!... برو گمشو!» ولی فریاد های او اثری نداشتند.

آن موجودات لحظه به لحظه نزدیک تر می شدند.

فریاد زده: «بچه ها فرار کنید!...»

یک نفر گفت: «مگه ما می تونیم از دست اوتا فرار کنیم؟!

صدای بraphورد آرواره ها هر لحظه بلند تر می شد. کر گننده بود. تا این که به نظر می سید مان با دیواری از صدا احاطه شده ایم.

موجودات زشت و پلید آماده جهیدن به طرف ما شده بودند. دوباره فریاد زده: «فرار کنید!... زود باشید... فرار کنید!»

اما پاهایم از من فرمان نمی بردنند. احساس بی حسی و ضعف می گردیم.

در تلاش برای دور شدن از جانوران آماده حمله، عقب عقب (فتم تا از پشت سر از آن طرف سکو به پایین سقوط گردیم.

با بraphورد پشت سرها با زمین ستاره های درخشانی را در مقابل پشماین می دیدیم.

می دانستم که راه فراری نداریم.

آنها به زودی به من می سینند.

فصل ۱۴

زوزه های آژیر مانند جانوران در حال حمله را می شنیده.

صدای کشیده شدن ناخن های بلندشان بر سطح سیمانی سکو را می شنیده.

و صدای جیغ ها و فریاد های دوستان هم اردوبی وحشت زده خود را می شنیده.

سپس در همان حال که دیوانه وار سعی داشتم از جا بلند شوهم، صدای غرش کر گنده ای را شنیده.

ابتدا فکر کرده صدای انفجار است.

فکر کرده سکو منفجر شده است.

ولی وقتی سره را برگرداندم تفنگ را دیدم. صدای شلیک دیگری به گوش رسید و دود سفید رنگ با روت هوا را پر کرد.

جانوران مهاجم ده هایشان را لای پاهایشان گرفتند و با سرعت پا به فرار گذاشتند.

مردی که تفنگ را در دست داشت، به دنبال جانوران در حال فرار فریاد زد: « ها! ها!... بیین په جوری دارن فرار می کنن! »

پشت سر اون یک اتوبوس سبز رنگ ایستاده بود.

از جا بلند شده و گرد و خاک لباسم را تکانده. اکنون همه در حال خندیدن و بالا و بیین پریدن بودند. فوشمال بودند از اینکه نبات یافته اند.

ولی من شوکه تر از آن بودم که حال و هوصله جشن گرفتن داشته باشم.

مرد با صدای عد آسایش گفت: «مثل خرگوش در می (ن!)...»

سپس تفنج را پایین آورد و آن را به دوش اندافت.

مدتی طول کشید تا درگ کنم که او توسط اتوبوس اردوجاه برای بدن ما آمده است.

ما صدای اتوبوس را نشنیده و آن را ندیده بودیم.

چون هواسمان به جانورانی بود که می فواستند ما را بدرند.

به طرف دوست جدید که از وحشت صورتش سفید شده بود (فتح و پرسیده): «ما یک، تو حالت خوبه؟»

او با صدایی لرزان جواب داد: « فکر کنم... فکر کنم هالا دیگه هالم خوبه.»

دان بخندزان به من نزدیک شد و با دست به پشم کوبید و گفت: « هالا دیگه همه ما هالمون خوبه... اوضاع (وبه راهه!)

همه در مقابل مرد تفنج دار جمیع شدند. او هیکلی درشت و صورتی سرخ (نگ داشت. تقریباً تماه سرش به جز تعداد کمی موی بور در اطراف سرمش، تاس بود. در زیر دماغ بزرگ و عقاب مانندش سبیل زد (نگ) داشت و دو چشم سیاه پرندۀ مانند در زیر ابروهای پر پشت بورش دیده می شد.

او با صدای عد آسای خود گفت: « سلاط بچه ها!... به من می گن عمو آل! من مدیر دوست داشتنی اردوجاه شما هستم. امیدوارم از این استقبالی که از شما شد، لذت بردۀ باشید!»

یکی دو نفری زیر لب جواب هایی دادند. او تفند را از دوشش برداشت و به اتوبوس تکه داد و سپس چند قدم به سمت ما آمد. با نگاهش تک تک ما را بر انداز کرد. یک شلوارک سفید با تی شرت سبز (وشن، مزین به آره) اردوگاه پوشیده بود. تی شرتش به زمین شکم بزرگش را می پوشاند. دو پسر جوان که آنها نیز مثل خود او لباس پوشیده بودند، با قیافه هایی جدی از اتوبوس پیاده شدند.

عمو آل به آنها گفت: «وسایل بچه ها رو سوار کنید.»

از اینکه تغییر کرده بود عذرخواهی نکرد. کوچکترین توضیحی هم در مورد آن جانوران عجیب ارائه نداد. حتی نرسید که بعد از آن همه ترس و وحشت هالمان خوب است یا نه.

دو همکار او (واژه و وسایل ما) از روی سکو به داخل محفظه باز اتوبوس منتقل کردند.

عمو آل فریاد زد: «مثل اینکه امسال گروه فیلی خوبی دارد. اول شما دفتر ها رو اون طرف (ودفعونه) پیاده می کنیم. بعد ترتیب ها و مکان پسرها (و می دیم).»

دروی پرسید: «اون جونورای عجیب و وحشتناک چی بودن؟»

به نظر نرسید که عمو آل سوال او راشنیده شد.

یکی یکی سوار اتوبوس شدیم. به دنبال مایک کشتم و او را در نزدیکی آفر صف پیدا کردم. (نگ به صورتیش باز نگشته بود و هنوز وحشتزده به نظر می‌رسید. آهسته گفت: « من... من واقعاً ترسیده بودم.»

دستی به پشتیش زدم و گفتم: « ولی هلا دیگه مشکلی نیست... هلا دیگه می‌توینی استراحت کنیم و از اردوگاه لذت ببریم.»

مایک گفت: « از گرسنگی شکمم به قار و قور افتاده... از صبح تا هلا هیچی نخوردم.»

یکی از کامندان اردوگاه حرف او را شنید و گفت: « وقتی غذای اردوگاه (و بپشی، دیگه هیچ وقت گرسنه نمی‌شی!)

همه سوار اتوبوس شدیم. من کنار مایک نشستم. صدای قار و قور شکم او را می‌شنیدم. ناگهان متوجه شدم که خودم هم به شدت گرسنه ام. خیلی مشتاق بودم بیننم اردوگاه هاه شب چگونه است. امیدوار بودم سفرمان به آنجا خیلی طول نکشد.

در این لحظه از عمو آل که پشت فرمان نشسته بود پرسیدم: « تا اردوگاه چقدر (راه)

باز هم به نظر نرسید که سوالم را شنیده باشد.

با به مرکت در آمدن اتوبوس با خوشحالی به مایک گفتم: « هی مایک، بلاخره راه افتادیم!»

ما يك لبندى زورگى بى لب آورئ و گفت: « خىلى فوشمالم كه از اين بىابون برهوت خلاص مى شيم.»

در کمال تعجب، سفر جدیدمان با اتوبوس پيش از هفت هشت ده دقيقه بىشتر طول نگشيد.

همه ما از اينكه اردوگاه چقدر نزديك بوده اظهار تعجب كردیم. چيزى كه نمى فهميدم اين بود كه چرا اتوبوس اولى ما (ا تا اردوگاه نبرده بود.

يک تابلوی چوبى كه (و) آن نوشته بود: « اردوگاه ماه شب » ظاهر شد. عموماً اتوبوس را به يک جاده شنى هدايت كرد كه از ميان دو ديف درفت هاي كوتاه به اردوگاه ختم مى شد.

در جاده باريگ و پر پيچ و فم پيش (فتيم) تا به يک (ودفانه) با آب قهوه اي (سيديم). چند كلبه كوچك نمایان شد. عموماً ال گفت: « اينجا اردوگاه دفتر هاست! »

اتوبوس توقف كرد و هر چهار دفتر پياده شدند. دان موقع پياده شدن با تکان دادن دست از من خداها حفظى كرد.

چند دقيقه بعد، به اردوگاه پسرها (سيديم). از پنجه اتوبوس يك ديف كلبه هاي كوچك و سفيد رنگ را مى ديدم. بى (و) يك تپه بزرگ كه شبى ملائمى داشت، يك ساختمان سفيد و نسبتاً بزرگ دیده مى شد كه احتمالاً مى توانست سالن اجتماعات و يا سالن غذا خورى باشد.

در هاشیه یک فضای باز، سه کارمند اردوگاه، که همه شلوارک سفید و تی شرت سبز بر تن داشتند، مشغول (وشن کردن آتش در یک اماق بزرگ سنگی بودند.

واقعاً احساس هیجان گردید. با خوشحالی به مایک گفت: « هی... فکر می کنم
امشب غذا (و بیرون بپزیم و بخوریم!»

مایک هم لبخند زد. با ذکر غذا آب از لب و لوچه اش آویزان شد. در انتهای (دیف
کلبه های گوچک، اتوبوس با ترمیز ناگهانی متوقف شد. عموماً به سرعت از پشت
فرمان بلند شد و (و) به ما گفت: « به اردوگاه زیبای ماه شب خوش آمدید... لطفاً
پیاده بشید و در یک صفحه پایستید تا خوابگاهاتون مشخص بشه. بعد از اینکه
وسایلتون (و سر جای خودش مرتب گذاشتید، برای شاه دور هم جمع می شیم...
شما (و در محل آتش اردوگاه می بینم.»

با سر و صدا و خوشحالی از اتوبوس پیاده شدیم. جی (ا دیدم که با حالتی بشاش با
یک پسر دیگر شوفی می کرد. فکر می کنم بعد از آن فطری که از بین گوشمان
گذشت، اکنون احساس خیلی بهتری داشتیم.

از اتوبوس پیاده شده و نفس عمیقی کشیدم. هوای خنک اردوگاه احساس فرج
بخشی در من به وجود آورد. (دیف بلندی از شمشاد های گوتاه را از پشت ساقه های
های سفید نگ (وی تپه می دیدم. وقتی به جای خود در صفحه می (فتیم، نگاهی به
اطراف انداختم تا نشانی از آب و دریاچه بیابم. صدای آراه (ودخانه را از پشت دیف
متراکم شمشاد ها می شنیدم، ولی خود (ودخانه را نمی دیدم.

مایک، جی، کالین و من در یک کلبه قرار گرفتیم: کلبه شماره ۱۴. در دل گفتم این کلبه ها باید اسم های جالب تری می داشتند... ولی فحلا فقط یک شماره بودند. مال ما شماره ۱۴ بود.

کلبه واقعاً کوچکی بود و سقف کوتاه و دو پنجره کوچک در دو طرف داشت. فقط گنجایش شش نفر را داشت.

در کنار سه دیوار آن تخت های دو طبقه قرار داشتند و در کنار دیوار چهارم، دو قفسه بلند بود و فضایی به اندازه فقط یک متر مربع کوچک در وسط خالی بود. حمام و دست شویی نداشت. فکر کرده حمام و دست شویی باید در ساختمان دیگری باشد.

وقتی ما چهار نفر وارد کلبه شدیم، دیدیم که یکی از تخت ها از قبل اشغال شده است. تخت به دقت مرتب شده و پتوی سبز و با ظرافت و دقیق تمام (وی تسلیک ها را پوشانده بود. چند مجله ورزشی و یک ضبط صوت (وی تخت دیده می شد.

جی ضبط صوت را برآورد کرد و گفت: «اینا باید متعلق به مسئول و راهنمای ما در اردوگاه باش.»

کالین با لبخند گفت: «امیدوارم مجبور نباشم اون تی شرت زشت سبز (نگ و بپوشم...» با وجودی که تقریباً خورشید غروب کرده بود و در داخل کلبه هم هوا به تاریکی شب بود، او هنوز عینک آفتابی خود را به چشم داشت.

جی یکی از تخت های بالا را برداشت و کالین تخت زیر او را. مایک از من پرسید: «من می تونم تخت پایینی (و بزرگ؟ من شبای خیلی غلت می زنم... می ترسم از (وی تخت پایین بیفتم.»

جواب داده: «آره، مسئله ای نیست... می تونی.» در واقع اگر به انتخاب خودم بود، همان تخت بالایی را برمی داشتم.

کالین گفت: «امیدوارم شماها هیچگدوه خر و پف نگنید.»

جی گفت: «به هر حال ما که قصد نداریم شباینجا بخوابیم ... هر شب برا خودمون مهمونی به پا می کنیم!...» و به شوفی به پشت مایک زد. ضربه اش چنان سفت بود که مایک پروازگنان به طرف گمد رفت.

مایک با ناراحتی نالید: «هی!... درده اوهد!»

جی لبندی به کالین زد و او به مایک گفت: «ببخش... فکر می کنم هنوز حساب (و) بازوی خودم دستم نیومده!»

در این لحظه در کلبه باز شد و جوانی با موی قرمز رنگ و صورتی پوشیده از کی و مک وارد شد. خیلی قد بلند و لاغر بود و او نیز مثل بقیه کارکنان اردوگاه شلوارک سفید و تی شرت سبز پوشیده بود.

به مهمن و وود گفت: «سلام بچه ها...» و گیسه ای را که در دست داشت، همراه با غر و لند کف کلبه گذاشت. نگاهی به یادداشت هایش انداشت و سپس به گیسه اشاره کرد و گفت: «وسایل تخت خواباتون تو اینه... تخت خواباتون (و) مرتب کنید. سعی کنید مثل مال من باشه...» و به تخت خواب خودش که کنار پنجه قرار داشت و ضبط صوت روی آن بود اشاره کرد.

من پرسیدم: «شما مسئول ما هستید؟»

سرش را تکان داد و گفت: «آره... قرعه شناس به نام من افتاده.» و بدون اینکه کلام دیگر بگوید خواست از کلبه بیرون برود.

جي پرسيد: «اسم شما چيه؟»

او در همان حال که در کلبه (ا باز می گرد، جواب داد: «لري^۱....» و سپس افزود: «تا چند دقيقه دیگر وسایلتون (و میارن. باید سر کشوي جا لباسی با هم به تفاهه بررسید. دوتا از کشو ها گير کردن و باز نمی شن.»

دو مرتبه خواست از در بیرون برود. ولی در آخرین لحظه برگشت و (وبه ما گفت: «يادتون باشه به وسائل من دست نزنید.» و در، محمکم پشت سرش بسته شد.

از پنجه به بیرون نگاه کرده و او را دیده که با قدم های بلند و سریع و در حالی که سرش موقع راه رفتند می جنبد، از شیب تپه بالا می رفت.

کالین با لمنی کنایه آمیز گفت: «چه پسر خوبی!»
جي نیز در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «خیلی مهربون بود!

سپس با سرعت به سراغ کيسه پلاستیکی (فتیم. ملحفه ها و پتو های پشمی (ا بیرون آوردم. جي و کالین بر سر پتویی که فکر می گردند نزه تراست با هم گلنبار می (فتند.

من یک ملحفه (وی تشك انداختم و از تخت بالا رفتم تا لبه های آن (ا زیر تشك قرار دهم.

هنوز به نیمه نرده بان نرسیده بودم که جیغ مایک را شنیدم.

فصل ۵

مایک درست زیر من قرار داشت و مشغول مرتب کردن تخته‌واش بود. با چنان صدای بلندی جیغ کشید که بی احتیار فریادی از گلویم خارج شد و نزدیک بود از نرده بان بیفتمه.

در حالی که قلبم به شدت می‌تابید، از نرده بان پایین پریدم و به سراغ او رفتم. مایک که با دهان باز به جلو خیره شده بود، یک قدم از تخته‌واپ دور شد.

پرسیدم: «مایک، چی شده؟ ... چه اتفاقی افتاده؟»

مایک در حالی که همچنان به تخته‌واپ مرتب نشده خود خیره شده بود و عقب عقب می‌رفت، با کلماتی بریده بردیده گفت: «ما... ما!» مسیر نگاه او را دنبال کردم. تاریک بود و چیزی را نمی‌دیدم. با تعجب پرسیدم: «چی؟ ... چی گفتی؟»

کالین خنده کرد و گفت: «خدای من!... همون شوی قدمی!» جی در حالی که لبخندی بر لب داشت به کنار ما آمد و گفت: «هتماً لری چندتا ما را پلاستی توب تخته‌واپ گذاشت!»

مایک در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت: «پلاستیکی دوتا ما را واقعیه.»

جي خنديد و سرشن را تکان داد و گفت: «من که باوره نمی شه تو گول اين شوفى قديمى (و خورده باشى...) و چند قدم به طرف تختهواب رفت... و ناگهان ايسداد و گفت: «هي بچه ها...!»

جلوtier (فته). دو مار (وی ملمفه) به دور هم ملقه زده بودند. هر دو سرها يشان را بالا آورده و به ما زل زده بودند. سرهاي باريک خود را عقب گرفته و آماده حمله بودند.

جي (و به کالين گفت: «راست می گه، واقعی هستن! اونم دوتا!»

کالين کمی جلوtier (فت) و گفت: «امتملا سمي نباشن»

هر دو مار با هالتی خشن به طرف ما هيس گردند. و سرها يشان را باز هم بالاتر آورند. بدئي کشيده داشتند و خيلي دراز بودند. سرها يشان پهن تر از بدنشان بود. در همان حال که سرها يشان را با هالتی تهدید آميز تکان می دادند، زبان هاي دو شافه شان را مرتب بيرون و تو می برند.

مايك آهسته و با ناراحتی گفت: «من از مار می ترسم!»
جي به شوفى گفت: «امتملا اوئا بيشتر از تو ترسیدن.» و به شوفى به پشت مايك زد.

مايك ناله اي كرد. او در شرایط فعلی حال و موصله اينجور شوفى ها را نداشت. با ناراحتی گفت: «باید لری يا کسی دیگه اي (و فبر گنيم!)»

جي به شوفى مايك را به سمت تختهواب مول داد. قصدش فقط اين بود که او را فقط کمی بترساند.

ولی مایک سکندری خورد... و اوی تختخواب افتاد.

هر دو مار به طور هم زمان از جا پریدند.

و در مقابل چشمان وحشت زده ما، یکی از آنها دندان هایش را در دست مایک فرو گرد.

مایک از جا بلند شد. اما در ابتدا هیچ واکنشی نشان نداد. سپس جیغ وحشتگی سر داد.

دو قطره خون پشت دست را او ظاهر شد. در حالی که به آن ها خیره شده بود، مچ دستش را چسبید. فریاد زد: « منو گزید! »

و من ناباورانه گفتم: « خدای من!... چه اتفاق وحشتگی! »

کالین پرسید: « ببینم... پوستت و پاره کرده؟... خون هم میاد؟ »

چی به سرعت به طرف مایک رفت و با هر دو دست شانه های او را گرفت و با نراحتی گفت: « ببین دوست من... واقعاً متاسفم... اصلاً نمی خواستم... »

مایک ناله ای از درد سر داد و آهسته گفت: « خیلی... خیلی درد می کنه. » خیلی سنگین نفس می کشید و با هر نفس صدای نفس عجیبی از سینه اش بیرون می آمد.

مارها که در وسط تخت او چنبر زده بودند دوباره شروع به هیس کردند.

چی در حالی که دستش همچنان اوی شانه مایک بود، گفت: « بهتره عجله کنی و پیش بهیا! بری... منم باهات میام. »

مایک که صورتش مثل مرده بی رنگ شده بود، گفت: «نه نمی خواهد... خودم می (۵) پیدا شم می کنم!» و به سرعت از کلیه بیرون دوید و در کلیه پشت سرش به هم خورد.

جی در توجهی عمل خود (۶) به ما گفت: «بچه ها... من واقعاً نمی خواستم اونو هول بدی... باور کنید...» کاملاً پیدا بود که ناراحت است. افزود: «من فقط می خواستم باهاش شوی کنم. می خواستم کمی بترسونم. ولی نمی خواستم که (۷) (۹) تخفیف بیفت و یا اتفاقی براش...» و نتوانست هرف خود را کامل کند.

به دو ماری که (۹) تخفیف بیفت زده بودند اشاره کرد و گفت: «حالا باید با این دو چه کار کنیم؟»

کالین گفت: «من می (۹) لری (۹) پیدا کنم...» و به طرف در به راه افتاد. صدایش زده و گفت: «نه، صبر کن. ببین... اونا (۹) ملحفه های مایک قرار دارن... درسته؟»

جی و کالین نگاهه (۱) تحقیق کردند. ما(ها) لحظه به لحظه خود را بالاتر می کشیدند و آماده حمله بودند.

جی در حالی که موها آش فته اش را می خاراند، گفت: «فب که چی؟»
گفت: «که اینکه ما می تونیم چهار گوش ملحفه (۹) بگیریم و بیرونشون ببریم!»
جی به من فیره شد. گفت: «کاش به فکر من (سیده بود... باشه بچه ها ... من حاضر!»

به مارها نگاه کرد. به نظر می رسید که آنها نیز در حال مطالعه من هستند. گفت: «از لای ملحفه نمی تونند نیش بزنن.»

کالین کمی خود را عقب کشید و گفت: « ولی می تونن سعیشون (و بکن)!»

گفتم: « اگه ما سرعت عمل داشته باشیم...» در همان حال با احتیاط یک قدم به سمت تختهواب تختهواب و افزودم: « می تونیم اونا (و قبل از اینکه بفهمن چه اتفاقی داره می افته، توی ملحفه بپیچیم.»

مارها به طور تهدید آمیزی هیس کردند و خود را باز هم بالاتر کشیدند.

کالین پرسید: « اصلا اونا چه طوری سر از اینجا در آوردن؟»

چی خندید و گفت: « شاید این اردواگاه پر از مار باشه!... شاید یکی هم توی تختهواب خودت باشه!»

در حالی که از مارهای چنبر زده چشم بر نمی داشتم، با لحنی جدی گفتم: « بچه ها ببایید جدی باشیم... می خواهید سعیمون (و بکنیم یا نه؟)

چی گفت: « آره من باهاتم. مقصودم اینه که... یعنی این که... اینو به مایک مدیونم.»

کالین ساكت ماند.

چی گفت: « شرط می بندم بتونم ده یکیشون (و بگیره و از پنجه به بیرون پرت کنم. تو هم می تونی ده اون یکی (و بگیری و...)»

آهسته گفتم: « ببایید اول نقشه منو اجرا کنیم.»

آهسته به طرف تختخواب (فتیم). سعی داشتیم بدون اینکه متوجه شوند به آنها نزدیک شویم که البته فکر احتمانه ای بود؛ چون آنها مستقیماً به ما پشم دوخته بودند.

به قسمتی از ملحفه که زیر تشك تا خورده بود اشاره کردم و به جی گفتم: « تو اون جا و بگیر... بعد با هم ملحفه رو بالا می کشیم.»

او با تردید گفت: « اگه موفق نشده چی؟... یا اگه تو اشتباه کردی؟»

آهسته جواب دادم: « اون وقت هر دوی ما به دردسر می افتدیم.

در حالی که پشم هایم را از هر دو مار بر نمی داشتم، آهسته دستم را به سمت دیگر ملحفه جلو بردم. آهسته گفتم: « آماده ای؟... با شماره سه!»

قلبه چنان می گوبید که گویی می خواهد از سینه ام بیرون بزند. به سختی قادر به حرف زدن بودم. ولی هر طور بود گفتم: « یک... دو... سه!»

با شماره سه، هر دوی ما دو سمت ملحفه را چسبیدیم. من با صدایی که چنان تیز بود که باوره نمی شد از گلوی من فارج شده باشد، فریاد زدم: « بالا بکش!

ملحفه را به سرعت بالا کشیدیم و هر دو انتها را به هم (ساندیم تا) به صورت یک گیسه در آمد.

در کف این گیسه مارها به طرز دیوانه واری پیچ و تاب می خوردند. صدای برفورد آرواره های آن ها را می شنیدم. چنان به شدت پیچ و تاب می خوردند که پایین گیسه آونگ وار این طرف و آن طرف می رفت.

در همان حال که کیسه را بین خود نگه داشته بودیم و سعی داشتیم تا حد ممکن
فاصله خود را با آن زیاد نگه داریم، به طرف در گلبه دویدیم.

جی گفت: « مثل اینکه خیلی از این وضعیت خوششون نمیاد!»

در گلبه را با شانه ام باز کردم و دوان دوان بر (وی علف زارها) به طرف درخت ها
دویدیم.

جی پرسید: « حالا چه کنیم؟»

گفتم: « حرف نزن و بدو...» سر یکی از مارها را دیدم که از ملحفه بیرون آمد. دوباره
گفتم: « عمله کن جی!»

دوان دوان از ردیف گلبه ها گذشتیم و به سمت محل پوشیده از بوته های کوتاه
رفتیم. در پشت بوته ها محوطه ای پوشیده از درخت های کوتاه بود. وقتی به درخت
ها رسیدیم، ملحفه را عقب بردیم و سپس آن را به میان درخت ها پرتاب کردیم.

ملحفه به محض برخورد با زمین باز شد و هر دو مار بلافاصله به داخل درخت ها
فرزیدند.

جی و من نفسی به آسودگی کشیدیم و در حالی که دست هایمان را (وی) (از) بوته ها
گذاشته و دولا بودیم تا نفس هایمان جا بیاید، به محل فرود ملحفه خیره شدیم.

به دقت اطراف را نگاه کردیم تا بینیم مارها کجا هستند. ولی اثری از آنها نبود. و
آنها به زیر شمشاد ها پناه برده بودند.

گفتم: « فکر می کنم باید ملحفه مایک (و برگردانیم).»

جي گفت: « فکر نکنم اون دیگه دلش بخواهد (و) اين ملحفه بخوابه... » ولی به هر حال دولا شد و ملحفه را از (و) علف ها برداشت. سپس آن را گلوله و به طرف من پرتاب گرد. در حالی که چهره در هم کشیده بود گفت: « احتمالا آغشته به زهر ما ره! »

وقتی به کلبه برگشتیم، کالین تفتخوابش را مرتب کرده بود و داشت وسایلش را توی کشوی بالایی قرار می داد. به محض وجود ما (و)یش را برگرداند و با بی تفاوتی پرسید: « چطور پیش (فت؟) »

جي با اخم های در هم کشیده جواب داد: « وحشتناک!... هردو تامون گزیده شدیم... دوبار. »

کالین خندید و گفت: « شماها دروغگوهای خوبی نیستین. پس بهتره سعی نکنین. » جي هم خندید.

کالین (و) به من گرد و گفت: « پسر، تو یه قهرمانی! » جي با لحنی کنایه آمیز گفت: « از این همه کمکی که کردنی ممنونیم. »

کالین خواست جواب بدهد؛ ولی دهپر همین لحظه، در کلبه باز شد و صورت کمکی لری دیده شد. پرسید: « او ضادعون چطوره؟... هنوز تخت هاتون (و) مرتب نگردید؟ » جي گفت: « ما اینجا با یه مشکل کوچیک (و) به (و) شدیم! »

لری در حالی که سرش را دولا می گرد تا به بالای تا به بالای چاچوب در نفوود، وارد شد و پرسید: « پس چهارمی تون گجاست؟... همون پسره چاقالو؟ »

در جوابش گفت: « مایک دپار ما (گزیدگی شد!) »

و جي گفت: « دوتا مار لاي (خائفوابش بود...»

حالت چهره لري اصلا تغيير نگرد. به نظر نرسيد که تعجب كرده باشد. در حالی که پشه اي را که روی بازویش نشسته بود می کشت، با بي خيال پرسید: « خوب هالا مایک کجا (فت؟)

گفتم: « دستش فون اوهد... (فت پيش بهيار تا کاري براش بگنه.)

لري با تعجب پرسید: « گفتی کجا (فت؟)

گفتم: « (فت پيش بهيار.)

لري زير خنده زد و در حالی که از خنده رسنه می (فت، گفت: « بهيار؟... گدوه بهيار؟»)

فصل ۶

در کلبه باز شد و مایک در حالی که با دست سالمش مچ زخمی خود را گذفته بود، وارد شد. رنگش پریده بود و آثار ترس در چهره اش بهوضویع دیده می شد. و به من گفت: «می گن اینها نرس و بهیار نداره.»

سپس با مشاهده لری که روی تخته‌وابیش نشسته بود گفت: «لری... دستم...» و دست خود را بالا آورد تا مسئول کلبه آن را ببینند. لکه های قرمز رنگ خون (روی دستش دیده می شد.

لری از تفت بیرون آمد و گفت: «فکر می کنم مقداری باند داشته باشم...!» و دولا شد و یک چمدان سیاه رنگ کوچک را از زیر تختش بیرون کشید و در داخل آن شروع به جستجو کرد.

مایک همان طور که دستش را گرفته بود و قطره های خون از دستش کف کلبه می چکید، در گتار او ایستاده بود. با ناراحتی گفت: «گفتن این اردوگاه بهیار نداره!...»

لری سری تکان داد و گفت: «تو این اردوگاه اگه کسی آسیب بینه حسابش با کراه الکاتینه. خودش باید فکری به حال خودش بگنه.»

مایک گفت: «فکر کنم دستم داره و زم می کنه!»

لری یک بسته نوار زم بندی به مایک داد و گفت: «دستشویی اندھا ای (دیف، کلبه ها) قرار داره ...» و در حالی که در چمдан سیاه را می بست و آن را زیر تختش می

گذاشت: « برو دستت رو بشور و پانسمانش کن... زود باش. چیزی به وقت شاه نمونده.»

مایک نوار زخم بندی را با دست سالمش گرفت و طبق، دستور العمل لری، به سرعت از کلبه بیرون رفت.

لری نگاهی به اطراف کلبه اندافت و گفت: « راستی... ماها و چه شکلی از اینجا بیرون گردید؟»

جی گفت: « اوتا و لای ملحفه مایک بیرون بردیم...» و به من اشاره کرد و گفت: « ایده بیلی بود.»

لری نگاه خیره ای به من اندافت و گفت: « هوه!... بیلی، خیلی فوشه اومد... پسر، کار شجاعانه ای بود!

گفتم: « شاید یه چیزایی از پدر و مادرم به ارث برده باشم. اوتا دانشمندان... یعنی کاشف... بعضی وقت ها ماه ها به سفر های اکتشافی در نقاط پرت و دور از تمدن می (ن).»

لری گفت: « خوب... اردوگاه ماه شب به اندازه کافی پرت و دور از تمدن هست... و شما بچه ها باید مواظب باشید. این هشدار منو جدی بگیرید...» و سپس حالت چهره اش جدی شد و گفت: « توی این اردوگاه نرس و بهیار وجود نداره. عموماً اعتقد این به لوس کردن بچه ها نداره.»

هات داگ ها سوخته و زغال شده بودند. ولی ما آنقدر گرسنه بودیم که اهمیتی به این موضوع نمی دادیم. من در کمتر از پنج دقیقه سه تا هات داگ سوخته را بلهیده. فکر نمی کنم تا آن زمان هیچگاه به آن اندازه گرسنگی کشیده بوده باشم.

آتش اردوگاه در یک قسمت تفت، مخصوصاً با دایره ای از سنگ های سفید و گروی، بر پا بود. پیشتر سرمان ساختمان سفید رنگ بر روی تپه خود نمایی می کرد. در مقابلمان فقط انبوهی از درختان شمشاد دیواری درست گرده بودند که (ودفانه) را از دید ما می پوشانید.

از شکاف کوچکی در میان درختان، نور ضعیف یک اردوگاه در آن طرف (ودفانه) سوسوسو می زد. پیش خودم فکر کردم که حتماً باید آتش اردوگاه دختران باشد.

به دان و دوری فکر کردم. نمی دانستم که آیا اعضای دو اردوگاه هیچگاه ملاقاتی با هم خواهند داشت و آیا دوباره آن ها را خواهمند دیدیم نه.

شام دور یک آتش بزرگ، به نظر رسید که حال همگی (ا جا) آورده باشد. جی تنها کسی بود که در نزدیکی من نشسته بود و از گیفیت هات داگ ها شکایت داشت. ولی من فکر می کنم او چهار یا پنج هات داگ را در فاصله ی کمی فربود.

مسئولین اردوگاه را به آسانی می شد تشخیص داد. همه آن ها لباس مشابه، یعنی شلوارک سفید و تی شرت سبز، به تن داشتند. تعدادشان هشت و یا شاید هم ده نفر بود. همه ی آن ها پسران جوانی بین شانزده تا هیجده سال بودند. آن ها در سکوت و به دور یک دیگر و دور از بقیه ما غذایشان را خوردند. مرتب به طرف لری نگاه می کردند؛ ولی او هیچ وقت سرش را بلند نگرد تا به یکی از ما نگاه کند.

به لری فکر می کرده و سعی داشتم بفهمم که (فتار) او به خاطر فجالتی بودنش است یا این که اصولاً از ما بچه ها فوشیش نمی آید.

در این لحظه، عموماً از جا بلند شد و با هر دو دست به ما اشاره کرد که ساكت شویم.

سینه اش را صاف کرد و گفت: «می خواستم ورود شما پسرها را به اردوگاه ماه شب، خوشامد بگویم. امیدوارم همه شما و سایلستان را مرتب کرده و در کلب هایتان راهت باشید. می دانم که بیشتر شما برای اولین بار است که به اردوگاه می آیید.»

او با سرعت و بدون مکث بین جملات صمیمت می کرد، پنون که گویی مطالبش را از (وی) یک نوشه می خواند و یا اینکه هزاران بار آن را تکرار کرده و اکنون می خواهد هرچه زودتر حرف هایش را بزند و خود را خلاص کند.

او در ادامه گفت: «مایلم بعضی قوانین اصولی این اردوگاه را به شما گوشزد کنم، اولاً این که رأس ساعت نه شب، چراغ ها فاموش می شود...»

خیلی از بچه ها با ناراحتی غریبند.

عموماً بدون توجه به واکنش بچه ها ادامه داد: «... شاید فکر کنید می توانید این قانون را نادیده بگیرید. شاید فکر کنید که می توانید دزدگی از کلب هایتان بیدرون بیایید و در گناه (و) دخانه قدح بزنید و یا دور هم جمع شوید. ولی به شما هشدار می دهم که ما اجازه چنین کارهایی را نمی هیم و راه های خیلی خوبی برای حصول اطمینان از این که قانون (ع) ایت می شود یا خیر در اختیار داریم...»

لهمه ای مکث و گلویش را صاف کرد.

چندتا از بچه ها داشتند درباره چیزی می فنديند. جي آوغ بلندی زد که فنده بیشتری را باعث شد.

به نظر می (سید که عمرو ال هیچگاه از این سر و صدا ها را نمی شنود. او با اشراحت به درفت ها با صدای بلند گفت: «اردوگاه دفتر ها در آن طرف (ودفانه قرار دارد. شاید از همینجا بتوانید آتش اردوگاه آن ها را ببینید. من خواستم برایتان (وشن کنم که به هیچ وجه مجاز نیستید با شنا یا قایق به آن طرف (ودفانه بروید. «

غرض اعتراض چندتا از بچه ها شنیده شد که باعث شد همه بچه ها به فنده بیفتند. حتی بعضی از مسئولین اردوگاه هم فنديند. اما چهره ای جدی عمرو ال هیچ تغییری نگرد.

در ادامه حرف هایش گفت: «جنگل اطراف اردوگاه ماه شب پر از فرس های گریزلی و درفت است. آن ها برای شنا و آب تنی و صید ماهی به (ودفانه می آیند و محمولاً هم بسیار گرسنه اند...»

این سخنان واکنش بزرگ دیگری را از نامیه همه ما در پی داشت. یکی از بچه ها با صدایی بلند غرشی شبیه فرس از گلو فارج کرد. یکی دیگر جیغ کشید و به دنبال و به دنبال آن همه زیر فنده زدند.

عمرو ال با لمنی جدی گفت: «اگر پنجه یک فرس (وی سرتان فرود آید، آن وقت دیگر هرگز نمها هید فنديدا!»

سپس و به گروه مسئولین اردوگاه که خارج از دایره بچه ها نشسته بودند، گفت:

«لری، گرت... باید جلو!»

هر دو مسئول از جا بلند شدند و به سرعت به طرف مرکز دایره و به کنار عموم آمدند.

عموم آن گفت: «مایلم شما دو نفر برای بچه ها نشان دهید که اگر مورد حمله یک خرس گریزلی قرار گرفتند، چه باید بکنند.»

عموم آن گفت: «مایلم شما دو نفر برای بچه ها نشان دهید که اگر مورد حمله یک خرس گریزلی قرار گرفتند، چه باید بکنند.»

دو مسئول بلاfaciale با شکم روی زمین فرود آمدند. بی حرکت روی زمین فوابیدند و با دست هایشان پشت سر خود را پوشاندند. مدیر اردوگاه و به ما گفت: «کار صحیح همین است!...» امیدوارم همه شما متوجه شده باشید. سر و گردنیان را بپوشانید. سعی کنید هیچ مرکتی نداشته باشید...» و به دو مسئول اشاره کرد و افزود: «متشکر هم بچه ها... شما من توانید بلند شید.»

من دست هایم را دور دهانم حلقه کردم تا صدایم به اندازه کافی بلند باشد که عموم ای بتواند بشنود. فریاد زدم: «تا هالا مورد حمله خرس در اینجا وجود داشته؟»

و به طرف من چرفید و گفت: «دو مورد در تابستان گذشتند.»

بعضی از بچه ها ناله ای از هیرت سر دادند.

عمو ال افزود: «منظره‌ی خوشایندی نبود. می‌دانم که وقتی یک فرس غول پیکر پنجه‌هایش را به بدن شما می‌مالد و بزاق دهانش سراپای شما را خیس می‌کند، مشکل است که آدم بی‌حرکت باقی بماند. ولی اگر کوچک ترین حرکتی از شما سر برزند...» حرف خود را و بقیه اش را به قوه‌ی تفیل خودمان واگذار کرد.

احساس کرده موجی از سرما در تیغه‌ی پستانم دوید. دوست نداشتم به فرس و یا حمله فرس فکر کنم.

در دل گفتم: این چه جور اردوگاهی است که پدر و مادرم را به آن فرستادند؟ بی‌صبرانه منتظر بودم که به آن‌ها تلفن کنم و تمایل پیزهای را که در همین فاصله کوتاه اتفاق افتاده بود برایشان بگویم.

عمو ال صبر کرد تا همه بچه‌ها ساکت شوند. سپس به سمت یک تپه اشاره کرد و گفت: «آن کلبه بالای تپه را می‌بینید؟»

در نور اندک غروب، کلبه‌ی کوچکی را می‌دیدم که تقریباً در نیمه راه ساختمان سفید رنگ در شب تپه قرار داشت. به ظاهر کمی بزرگ تر از کلبه‌های ما بود. دیوار هایش با زمین صاف زاویه داشتند و این طور به نظر می‌رسید که باد، کلبه را کجع کرده باشد.

عمو ال با صدای رعد آسای خود و لمنی هشدار دهنده گفت: «می‌خواهم مطمئن باشم که همه شما آن کلبه را دیده اید... به این کلبه، "کلبه ممنوعه" می‌گوییم. هیچگاه نه درباره آن صمیمت می‌کنیم و هرگز به آن نزدیک می‌شویم.»

در همان حال که در نور خاکستری غروب به آن کلبه و همنای و کچ نگاه می کرد،
موج سرماهی دیگری را در تیغه پیشتم حس کرد. سوزشی را در پیش گردنم حس
کرد و ممکن بر روی پشه ای که نیشم زده بود گویند.

عمو ال در حالی که همچنان به طرف کلبه تاریک بر روی شیب تپه اشاده می کرد،
فریاد زد: «آنچه را که گفتهم یک بار دیگر تکرار می کن... به این کلبه، کلبه ممنوعه
می گوییم. سال هاست که بسته و تفته کوب شده است. هیچ کس اجازه ندارد به
این کلبه نزدیک شود... هیچ کس!»

این سخنان باعث شد که همه شروع به صحبت و خنده کردند؛ ولی من فکر می کنم
که خنده‌ی آن‌ها خنده عصبی بود.

یکی از بچه‌ها پرسید: «کلبه ممنوعه چرا ممنوعه؟»
عمو ال با تندی جواب داد: «ما هیچ‌گاه درباره آن صحبت نمودهایم کرد!»
جی به طرف من دولا شد و در گوشم گفت: «بیا بیریم بینیم تو ش چه خبرد!»
خنده‌ید. سپس با هالتی تردید آمیز به جی گفته: «شوی می کنی، مگه نه؟»
او در جوابم فقط خنده‌ید.

دوباره نگاهم را به سمت آتش محظوظ کرد. عم ال داشت برای ما آرزوی اقاماتی
خوش می کرد و می گفت که پقدار آزموند بوده تا دوباره امتحان اردوگاه باز شود.
سپس در پایان گفت: «یک قانون دیگر هم وجود دارد... شاید باید هر روز برای پدر و

مادرتان نامه بنویسید... هر روزا ما می خواهیم که آن ها بدانند در اردبیل ماه شب
چه اوقات خوشی را می گذرانند.»

در این لحظه، مایک یک دست مجزوهش را بالا آورد و با لحنی که کاملاً وحشت زده
می نمود، به من گفت: «دستم داره تیر می گش...»

گفتم: «شاید لری چیزی داشته باشه که بتونی (وش بمالی... بیا برمی پیشش).»
عموال ما را مرخص کرد. همه ما از جا بلند شدیم و همراه با قدکش و فمیازه، در
گروه های گوچک به طرف کلبه هایمان به راه افتادیم. مایک و من کمی عقب
کشیدیم. به این امید که با لری صحبت کنیم. او را دیدیم که با چندتا از همکارانش
صحبت می کرد. او مداخل یک سر و گردن بلند تر از بقیه آن ها بود.

مایک گفت: «آهای... لری...»

اما وقتی از میان گروه های بچه هایی که از جهت مخالف ما حركت می کردند خود را
به آن جا (ساندیم، فبری از لری نبود).

گفتم: «شاید به کلبه فودمان (فتنه) تا مطمئن بشه که قانون خاموشی (و عایت
می کنیم).»

مایک گفت: «خوب، خوب پس بیا برمی.»

به سرعت از کنار آتش (و به خاموشی اردبیل گذشتیم. صدای جرق جرق سوختن
هیزه فروکش گرده بود؛ اما شعله ها هنوز قرمزی خود را حفظ کرده بودند. سپس در
طول اندازی تپه به سمت کلبه شماره ۱۴ به راه افتادیم.

مايك که دست مجروح خود را جلوينش گذاشته بود، ناليد: «دستم خيلي درد می کنه...
نه اين که فكر کني دارم نق می زنم ... واقعاً درد می کنه و دارم ورمش زياد ميشه...
کم کم دارم احساس سرما می کنم.»

با لحنی که سعی داشتم آرامش بخش باشد، گفتم: «حتماً لري می دونه چيکار باید
بگنه!»

مايك با صدایي لرزان گفت: «اميدوارم!»

در اين لحظه، با شنیدن (زوژه ها، هر دو ايستاديم).

(زوژه هايي ومشتنياک... مثل (زوژه اي جانوري که درد داشته باشد...

ولی اين (زوژه انساني تر از آن بود که از گلوي يك حيوان بيدرون آمد. باشد.

مايك نفسش را مبس کرده بود. (ويس را به طرف من گرد. حتی در تاريکی هم ترس
را در صورتش می دیده.

نجوا کنان گفت: «اين صداتها... مثل اينکه از كلبه ممنوعه مياد!»

فصل ۷

چند دقیقه بعد، مایک و من به کلبه (سیدیه). جی و کالین با هالتی نگران (وی تفت هایشان نشسته بودند. مایک با صدایی که ترس در آن کاملاً مشهود بود، پرسید:

«لری کجاست؟»

کالین جواب داد: «اینها که نیست.»

مایک با ناراحتی گفت: «آنه اون کجاست؟... من باید هرچه زودتر پیدا ش کنم... دستم!»

جی گفت: «فکر می کنم به (زودی پیدا ش بشه).»

همچنان صدای زوزه های عجیب (ا از پنجه راه باز می شنیدم. همان طور که به طرف پنجه می رفتم و به دقت گوش می دادم، پرسیدم: «شمک) هم این صدا را می شنود؟»

کالین گفت: «امتماً یک گربه و میشی باشه.»

مایک گفت: «ولی گربه و میشی زوزه نمی کشه... صدای گربه و میشی بیشتر به صدای سگ می مونه. این طوری زوزه نمی کشه!»

کالین در همان حال که به طرف تفت لری می رفت و (وی لبه تفت پایینی می نشست، از مایت پرسید: «تو از کجا می دونی؟»

مایک جواب داد: «توی مدرسه (وشون مطالعه کردیم).»

زوزه‌ی دیگری باعث شد که همه ما ساکت شده و گوش دهیم.

جی در حالی که پشم هایش از هیجان برق می‌زند، گفت: «مثل این که صدای یه آدم باشه... آدمی که در کلبه ممنوعه سال‌ها زندانی شده باشه.»

مایک آب دهانش را قورت داد و با نگرانی پرسید: «واحه‌این طور فکر می‌کنی؟»
جی و کالین فندیدند.

مایک گفت: «من با این دسته چه کار باید بکنه؟...» و دستش را بالا گرفت. کاملاً
ووو گرده بود.

گفتم: «برو دوباره بشورش و یا بازداشت تازه روش بذار...» نگاهی از پنجه به بیرون که
کاملاً تاریک شده بود اندافته و گفتم: «شاید لری به زودی باید پیدا ش بشه. احتمالاً
اون می‌دونه از کجا می‌ش پمادی، پیزی پیدا گرد.»

مایک نالید: «باورم نمی‌شه که این جا هیچ کمک‌های اولیه پیدا نمی‌شه... در تعجبه
که پرا پدر و مادرم منو به اردوگاهی فرستادن که نه بهیار داره، نه درمانگاه و نه هیچ
وسیله درمانی!»

کالین ادای عمو ال را در آورد و گفت: «عمو ال نمی‌خواهد بچه‌ها رو لوس کنه.»

جی از جا بلند شد و شروع به تقلید عمو ال کرد: «از کلبه ممنوعه دوری کنید...»
تقلید جی خیلی به خود عمو ال شبیه بود. «...ما درباره آن نه هیچگاه صحبت می‌
کنیم... و هرگز به آن نزدیک نمی‌شویم!»

هر سه نفر، حتی مایک، به ادا و اصول جی فندیدند.

کالین گفت: «ما باید همین امشب به اونجا یه سری بزنیم... باید فوراً بفهمیم اون تو چه خبره!»

دوباره صدای زوزه بلند و غم انگیز را از سمت راست کلبه ممنوعه شنیدیم.

مایک در حالی که دستش را محاینه می کرد، زیر لب گفت: «فکر نکنم کار درستی باش...» به طرف در به راه افتاد و گفت: «من باید بزم دستمو بشوهرم.» و در پشت سرش، بسته شد.

جی گفت: «به نظرم مایک خیلی ترسیده!»

گفتم: «راستشو بخوای منم کمی ترسیده... مقصودم اینه که اون زوزه های وحشتناک...»

جی و کالین هر دو خندهند. کالین گفت: «هر اردوگاهی یه چیزی مثل کلبه ممنوعه دارد. مدیرای اردوگاه این چیزا رو برای هیجان از خودشون اختراع می کن.»

جی در موافقت با او گفت: «آره... مدیرای اردوگاه عاشق ترسوندن بچه ها هستند. این تنها تفریمیه که اونا دارن.»

دوباره سینه اش را باد کرد و به تقلید عمده ای گفت: «بعد از خاموشی از کلبه ها بیرون نزدید. و گرنه هیچ وقت دوباره شما را نخواهیم دید!» و سپس زیر خنده زد.

کالین در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «شرط می بندم هیچ چیز توى اون کلبه ممنوعه نباش... احتمالاً خالیه. این فقط یه شوخیه... می فهمید که... مثل

داستان هایی که درباره اشباح اردوگاه ها از خودشون در میارن. هر اردوگاهی یک شبیه یا چیزی شبیه این دارد.»

همان طور که (وی لبہ تخت مایک می نشستم پرسیده): «تو از کجا می دونی؟ مگه تو قبلًاً اردو رفتہ بودی؟»

کالین جواب داد: «نه... ولی بعضی دوستان درباره اردوگاه هاشون براہ گفتند.» سپس عینک آفتابی خود را برای اولین بار برداشت. چشم های آبی (وشن، مثل دو تیله بزرگ آبی نگ، داشت.

ناگهان صدای یک بلندگو را که یک آهنگ غم انگیز و آراه را تکرار می کرد، شنیده شد.

خمیازه ای کشیده و گفت: «حتمًاً علامت خاموشیه...» شروع کرده به باز کردن بند کفشهایم. فسته تراز آن بوده که لباس عوض کنم و یا دوش بگیره. تصمیم گرفتم با همان لباس هایم بخوابم.

جی هیجان زده گفت: «بیا یواشکی به کلبه ممنوعه برویمو ببینیم تووش چه خبره... یالا... ما می تونیم اولین افرادی باشیم که این کار (و می کنن!)

دوباره خمیازه ای کشیده و گفت: «من خیلی فسته هستم.»

کالین (و به جی گفت: «منه همین طور... چه طوره فردا شب برمی؟» آثار نارضایتی در صورت جی نمایان شد.

کالین کفشهایش را به گوشه کلبه پرت کرد و شروع به بیرون آوردن جواراب هایش کرد. در همان حال گفت: «فردا شب هتماً می آیم.»

«اگه جای شما بودم چنین کاری نمی کردم.»

صدا باعث شد تا هر سه نفرمان از جا بپریم. به طرف پنجه نگاه کردیم و سر لری را دیدیم. لبخندی به ما زد و گفت: «اگر من جای شما بودم به حرف های عمو ال گوش می دادم.»

نمی دانستم چه مدت پشت پنجه گوش ایستاده بود... آیا عمدآ آن جا جاسوسی ما را می کرد؟

لری سپس در را باز کرد و در حالی که سرمش را دولا کرده بود وارد کلبه شد. لبخند از لبشن محو شده بود. با لمنی جدی گفت: «عمو ال با کسی شوفی ندارد!»

کالین با لمنی کنایه آمیز گفت: «آره، همین طوره!» و از تخت خوابش بالا رفت و پتوی پشمی را روی خود کشید.

جی موله ای را که در دست داشت، به آن طرف کلبه پرت کرد و به شوفی گفت: «مطمئنم که اگه بعد از خاموشی از کلبه بیرون برویم، شبح اردوگاه ما را می خوره!» لری به آرامی گفت: «نه... شبحی و مجدد ندارد. ولی سابرده این کار رو می کنمه...» و کشو و سایلش را بیرون کشید و در داخل آن، شروع به جست و جوی پیزی کرد.

ناگهان خواب از سرمه پرید. پرسیده: «چی؟... سابرده کیه؟»

لری با لمنی مردموز گفت: «باید بپرسی سابرده چیه!»

کالین به مسخره گفت: «سابره یه هیولا‌ی سرخ چشمه که هرشب یکی از نفرات اردوگاه و می خوده...» سپس نگاهش را به من دوخت و گفت: «گولشوون (و نخور...) سابره ای وجد ندارد. لری فقط داره ازاون قصه‌های مسخره اردوگاهی (و برامون می‌گه).»

لری جست و جوی کشویش را متوقف کرد و نگاهی خیره به کالین انداخت و با کلماتی شمرده و آهسته گفت: «نه... این طور نیست. سعی داره شما بچه‌ها (و از دردسر دور نته) دارم و اصلاً قصد ندارم بترسونم توون.»

با ناراحتی پرسیده: «خوب پس سابره چیه؟»
لری بلوزی را از داخل کشو بیرون آورد و سپس کشو را بست و در جوابه گفت: «فکر نکنم بخوای بفهمی!»

با اصرار گفته: «خواهش می کنه... برامون بگو سابره چیه.»
کالین گفت: «فکر نکنم این کار (و بکنه).»

لری گفت: «من به شما فقط یک چیز (و می گم)... سابره قلبتوون (و از سینه بیرون می گشته).»

جی خنده مسخره آمیزی سر داد و گفت: «آه... ما هم باور گردیدیم!»

لری به سرعت گفت: «جدی می گم! شوی نمی کنه...» بلوز را پوشید و افزود: «شما حرف منو باور نگردید؟ خیلی خب... امشب بیرون برید. بیرون برید و با سابره (و برو

بشييد... ولی قبل از اين که بيرون بريد، به يادداشت همراه با آدرسون (و به من
بديد تا بدونه وسایلتون (و کجا بفرستم.»

vampire-library.blogfa.com

فصل ۸

صبح روز بعد خیلی خوش گذشت.

همه صبح خیلی زود از خواب بیدار شدند. خورشید تازه داشت از افق سر بر می آورد و هوا خنک و مرطوب بود. صدای آواز پرنده‌گان را می شنیدم.

آواز پرنده‌گان، فانه فودمان را به یادم می اندافت. از تفت پایین آمدم و قد کشهای گرده و در همان حال، به پدر و مادرم فکر کرده و آزو گرده که کاش بتوانم تلفنی با آن ها درباره اردوگاه صحبت کنم. ولی این فقط دومین روز اقامتم ماست و من فجالت می کشیدم که به این زودی با آن ها تماس بگیرم.

به طور قطع احساس دلتنگی می گردم. ولی خوشبختانه وقتی برای غمگین بودن نداشتم. بعد از پوشیدن لباس های تازه، به طرف ساختمان سفید (زنگ بالای تپه شتافتیم. این ساختمان، هم سالن اجتماعات، هم سینما و هم سالن غذاخوری بود. میزهای بلند در یک خط مستقیم در مرکز یک سالن واقعاً بزرگ قرار داشتند. به جای صندلی، نیمکت پشت میزها بود. کف سالن و دیوارهایش با چوب سرخ تیره (زنگ پوشش داده شده بودند. تیرهای سقف هم از همان جنس و زنگ چوب بود. پنمههای محدودی داشت و این احساس را در آدم به وجود می آورد که قدر به درون یک غار بزرگ و تاریک گذاشته است.

صدای برخورد ظروف و فنجان‌ها و قاشق‌چنگال‌ها کر کننده بود. سر و صدا و خنده بچه‌ها فضای را پر کرده بود. مایک از آن طرف میز با فریاد چیزی به من گفت که من به دلیل سر و صدای فراوان نتوانستم بشنوم.

بعضی‌ها از غذا گله مند بودند؛ ولی به نظر من غذای بدی نبود. صبحانه متسلک از تخم مرغ نیمرو، همبرگر و سیب زمینی سرخ کرده و نان برشته همراه با یک لیوان بزرگ آب پرتقال بود. من هیچگاه در خانه صبحانه به این مفصلی نمی‌خوردم. ولی اکنون احساس می‌کردم آن قدر گرسنه هستم که این مقدار غذا هم برایم کافی است.

بعد از صبحانه، بیرون از ساختمان به صفحه شدیم و گروه‌های فعالیت‌های مختلفی را تشکیل دادیم. خورشید بالا آمد و پیدا بود که روز واقعیاً گرمی خواهد بود. سر و صدای هیجان زده ما در تپه منعکس می‌شد. همه در حال خنده و صحبت بودند و اوقات خوشی را می‌گذراندند. لری و دو مسئول دیگر هر کدام دو ورقه‌ای در دست داشتند و در مقابل صفحه ما ایستاده بودند. در همان حال که ما را به گروه‌های مختلف تقسیم می‌کردند، برای محافظت چشم‌هایشان مجبور بودند دست خود را بالای چشم‌شان بگیرند. اولین گروه که تقریباً از ده نفر تشکیل شده بود برای شنا به سمت (ودخانه به راه افتاد.

در دل گفته: بعضی‌ها خیلی شانس دارند. من هم دلم می‌خواست به (ودخانه بروم).

همان طور که منتظر بودم تا اسمم فوانده شود، یک تلفن سگه‌ای را (وی دیوار ساختمان دیدم. نگهان چهره پدر و مادرم دوباره در مقابل چشم‌مانم نقش بست. با

خودم گفتم: بد نیست بعداً به آن ها تلفن کنم. فیلی مشتاق بودم و ضعیت اردوگاه را برایشان تعریف کنم و از دوستان جدیدی که پیدا کرده بودم برایشان بگویم.

لری به ما گفت: «فیلی خوب بچه ها... دنبال من به زمین بازی بیایید. گروه ما به زمین اسکریچ بال می (۵.)»

گروه ما از دوازده نفر تشکیل شده بود، از جمله همه افراد کلبه خودمان. به دنبال لری از تپه پایین و به سمت محوطه ای پوشیده از چمن، که زمین بازی را تشکیل می داد، رفتیم.

دوان دوان به طرف جلوی صف (فتح) تا به لری (سیده). او همیشه به نظر می (سید عجله) دارد و ما مجبور بودیم برای همگامی با قدم های بلند او بدویم. از او پرسیده: «بعد از بازی، شنا هم می کنیم؟» لری بدون اینکه از سرعت گام هایش بگاهد، نگاهی به یادداشتی که در دستش بود اندافت و گفت: «آه... فکر می کنم. بعد از بازی حتماً به شنا احتیاج خواهید داشت. چون حسابی عرق می کنید.»

جی در حالی که سعی داشت فاصله خود را با لری حفظ کند، از من پرسید: «تو تا حالا اسکرچ بال بازی کردی؟»

جواب داده: «البته... ما تو مدرسه فیلی بازی می کنیم.»

لری در گوش انتهایی زمین چمن وسیع توقف کرد. محل شروع بازی در آن جا قرار داشت. لری ما را به صف و در دو تیم تقسیم کرد. برای آن هایی که اسکرچ بال بازی نگردد اند، یاد گرفتن آن فیلی ساده است.

بازیکن تو را تا آن جا که می‌تواند به طرف بالا و دور پرتاب می‌کند. سپس به طرف بیس می‌دود و باید قبل از اینکه یکی از اعضای تیم حریف توپ را بگیرد و با توب به او بزند به بیس برسد. لری شروع به خواندن اسم‌ها کرد و ما به دو تیم تقسیم شدیم. ولی وقتی اسم مایک را خواند، مایک به طرفش (فت) و در حالی که دست بازداشت شده اش را به او نشان می‌داد، گفت: «من... من فکر نکنم بتونم بازی کنم.»

لری با خشنوت گفت: «خودتو لوس نکن مایک... إنقدر بچه بازی در نیار.»

مایک گفت: «ولی واقعاً درد می‌کنه... لری اینقدر درد می‌کنه که داره دیوونه میششم. درد مرتب به پهلو هاه می‌پیچه...» و دستش را بالا آورد و مقابل صورت لری گرفت و گفت: «بیبن... کاملاً ورم کرده.» لری با آرامی زیر دستی خود دست مایک را کنار زد و گفت: «فیلی خوب... تو برو تو سایه بشین.»

کاملاً می‌دیدم که پسرگ بیچاره در وضعیت بدی قرار دارد. با ناراحتی گفت: «لری، فکر نمی‌کنی لازم باشه پمادی یا چیزی (وش بذاره؟)»

لری به چند درخت گوته و پر برگ در حاشیه زمین بازی اشاره کرد و با عصبانیت گفت: «تو فقط برو زیر اون درختا بشین! بعداً در این باره حرف می‌زنیم.»

دیگر اعتنایی به مایک نکرد و در سوت خود دمید تا بازی شروع شود. در حالی که دوان دوان به طرف وسط زمین می‌رفت، گفت: «من جای مایک در تیم آبی بازی می‌کنم.»

با شروع بازی، موضوع مایک را فراموش کرد. خیلی خوش گذشت. بیشتر بچه ها بازیگنان خوبی بودند و سرعت بازی ما خیلی بالا تر از آن چیزی بود که در زمین بازی مدرسه انجام می دادیم.

اولین باری که به عنوان توب اندازروی بیس (فتم، توب واقعًا بالا پرتاب کرد). ولی یکی از بازیگنان تیم مقابل آن را در هوا بُل گرفت و من در نتیجه سوختم. باز دوهم قبل از اینکه تیم مقابل با توب مرا لمس کند، سه تا از بیس ها را پشت سر گذاشتم.

لری بازیگن واقعًا خوبی بود. وقتی در بیس توب انداز قرار گرفت، توب را چنان ممکن پرتاب کرد که تا آن موقع چنین چیزی را ندیده بودم. توب از بالای سر بچه های تیم ما به سرعت گذشت و در همان حال که ما به دنبال آن می دویدیم تا توب را بگیریم، لری با آن قدم های بلندش تمام بیس ها را پشت سر گذاشت.

در دور چهارم تیم ما، یعنی تیم آبی،دوازده به شش جلو بود. همه ما سفت گوشیده بودیم و هوا هم گرگ و شرجی بود. سراپا خیس عرق بودیم. بی صبرانه منتظر بودم تا به کنار آب برویم و من بتوانم کمی شنا کنم.

کالین در تیم قرمز بازی می کرد. کاملاً می دیدم او تنها کسی است که با اشتیاق بازی نمی کند. او دوباری در بازی سوخته بود و یک بار نیز در دفاع، توب از دستش افتاده بود.

در دور سره، کالین با یکی از بچه های تیم ما بر سر این که پرتاب او فقط بوده یا درست، درگیر شد. دقایقی بعد، کالین در مورد توبی که ادعا می کرد اوت بوده با لری به جر و بحث پرداخت.

او و لری به مدت چند دقیقه بر سر هم داد می گشیدند. البته مسئله مهمی نبود. چون در هر بازی ممکن است چنین اتفاقاتی بیفتد. بلاخره لری به کالین دستور داد خفه شود و سر جای خود به زمین برگردد و کالین هم با ناراحتی دستور او را اطاعت کرد و بازی ادامه یافت.

این موضوع فکر مرا مشغول نکرد. چون این نوع جر و بحث ها در تمام بازی ها ممکن است پیش بیاید. فیلی ها هستند که به جای بازی بیشتر به جر و بحث و جر زدن علاقه دارند.

ولی بعد از آن، در دور بعد، اتفاق عجیبی افتاد که واقعاً مرا به فکر واداشت که بفهمم در اینجا چه فبر است.

نوبت تیم کالین بود که توب را پرتاب کند. کالین (وی بیس توب انداز قرار گرفت و آماده بود تا توب را پرتاب کند.

لری در تیم مدافع در قسمت آخر زمین قرار داشت. من نیز که در همان تیم لری بودم، با چند متر فاصله از او ایستاده بودم.

لری توب را به هوا پرتاب کرد؛ ولی توب مسافت زیادی را طی نکرد.

لری و من هر دو دوان برای گرفتن توب حرکت کردیم.

لری زودتر از من به توب رسید. پس از اولین برخورد توب با زمین، آن را گرفت و دستش را به عقب برد تا آن را پرتاپ کند. در آن لحظه بود که تغییر عمیقی را در صورتش مشاهده کرد.^{۴۵}

دیدم که عضلات صورتش در اثر خشم منقبض شدند. چشمانش را تنگ کرده و ابروانتش را به نشانه تمکن در هم کشیده بود.

سپس همراه با فریادی که از ته دل کشید، توب را با تمام قدرت پرتاپ کرد.

توب اسکرچ بال از جنس لاستیک و بسیار سفت است. توب با پشت سر کالین برخورد کرد و چنان صدایی بلند شد که گویی استخوان سرمش شکست.

عینک آفتابی کالین در هوا به پرواز درآمد.

کالین لحظه ای بی حرکت ایستاد و سپس ناله ای بلند سر داد. دست هایش بالا رفته بودند – چنان که گویی تیر خورده باشد – و سپس زانو هایش تا شدند.

کالین با صوتی (وی) چمن فرود آمد و دیگر حرکتی نکرد.

توب آراه آراه (وی) چمن دور شد.

من هیرت زده بر جای خود میخکوب شده بودم.

سپس دوباره تغییر حالت پهله لری را دیدم. چشمانش به نشانه ناباوری گشاد شدند. دهانش از ترس باز ماند.

با ناراحتی گفت: «آه، نه!... از دستم در رفت!... نمی خواستم به طرف اون پرتاپ گنم.»

می دانستم که لری دارد دروغ می گوید. من قبل از پرتاب توب خشم را در چهره او دیده بودم.

در همان حال که لری دوان دوان به سمت کالین می رفت، من دیگر نتوانستم بایستم و روی زانو هایم نشستم. گیج و منگ شده بودم. احساس می کردم حالم می خواهد به هم بخورد.

لری مرتب فریاد می زد: «از دستم در رفت... عمدی نبود...» و من در دل فریاد می زدم: دروغگو، دروغگو، دروغگو...

با هر زحمتی که بود از جا بلند شدم و به دایره بچه هایی که دور کالین تشکیل شده بود پیوستم. وقتی به آن جا رسیدم، لری کنار کالین زانو زده و داشت سر کالین را با هر دو دست به آرامی بلند می کرد. چشم های کالین گشاد شده بودند. با بنی هالی به لری زل زده بود و به آرامی ناله می کرد.

لری فریاد زده: «دورش را خلوت کنید... بذارید هوا بهش برسه...» و سپس نگاهش را متوجه کالین کرد و گفت: «باور کن، توب از دستم در رفت! واقعاً متاسفم... عمدی نبود.»

کالین فقط نالید. چشم هایش بی احتیاط در حدقه چرخیدند. لری پیشانی بند قرمز کالین را باز گرد و عرق پیشانی او را با آن خشک کرد. کالین دوباره نالید. سپس چشم هایش را بست.

لری به دوتا از بچه های تیم قرمز گفت: «کمک کنید اونو به سالن بزرگ ببریم...» و او به ما گفت: «بقیه شما هم فوراً برید لباس شنا بپوشید. مسئول شنا منتظرتونه.»

من همانجا ایستادم و لری و دو پسر تیم قرمز را تماساً کردم که داشتند کالین را به طرف سالن بالای تپه می بردنند. لری زیر بغل او را گرفته بود و آن دو پسر هر یک، یکی از پاهای او را گرفته بودند.

حال تهوعی که داشتم هنوز از بین نرفته بود. مرتب قیافه خشمگین لری هنگاه پرتاب توپ در مقابلم ظاهر می شد.
می دانستم که این کار او عمدی بود.

من هم به دنبال آنها به راه افتادم. نمی دانم چرا. ولی فکر می کنم آن قدر ناراحت بودم که فکر درست کار نمی کرد.

تقریباً به پای تپه رسیده بودند که مایک را دیده که فود را به آنها (ساند). او در همان حال که دست مجروهش را گرفته بود، در گناه لری می دوید.

مایک با التماس گفت: «منم می تونم بیام؟... آخه یه نفر باید دست منو محابینه کنه... لری، وضعیت دستم خیلی خرابه. خواهش می کنه... منم می تونم بیام؟»

لری بلاخره گفت: «آره... بهتره بیایی.»

در دل گفتم: «خوب شد... بلاخره یک نفر مجبور می شه کاری برای ما (گزیدگی دست مایک انجام بده.

بی توجه به عرقی که از پیشانیم سرازیر بود، بالا رفتن آن‌ها را از تپه به سمت سالن را تماشا می‌کرد.^{۶۵}

با خود گفت: «فیلی بد شد که چنین اتفاقی افتاد... و ناگهان با وجود گرمی آفتاب احساس سرما گردید.

در اینجا خیری هست... ماجراهایی وحشتناک...

ولی از کجا می‌دانستم که ماجراهای وحشتناک تازه شروع شده‌اند؟

فصل ۹

بعد از ظهر آن روز، جی و من من مشخول نوشتن نامه برای خانواده هایمان بودیم. من از اوضاعی که دیده بودم، خیلی ناراحت بودم. تنها چیزی که جلوی پشمهم می دیدم، قیافه فشمگین لری در هنگام پرتاب توب به سمت سر کالین بود.

همه چیز را در نامه ام نوشتم؛ و همچنین به پدر و مادرم نوشتم که در اینجا از نرس، بهیار و یا هرگونه کمک پزشکی خبری نیست. و مهم‌تر از همه موضوع کلبه ممنوعه را به آن‌ها گفتم.

جی دست از نوشتن برداشت و از همان جایی که روی تفتش نشسته بود، به من خیره شد. صورتی در اثر آفتاب سوخته بود. گونه‌ها و پیشانی اش سرخ شده بودند.

موی سرخ خود را خاراند و نگاهی به اطراف کلبه خالی اندافت و گفت: «یکی یکی داریم مثل مگس نابود می‌شیم!»

آهی کشیدم و گفتم: «آره... امیدوارم مایک و کالین هالشون خوب باشند...» و سپس بی اختیار گفتم: «لری عمدتاً سر کالین (و نشونه گرفت!)»

جی دست از خاراندن موها یش برداشت و با اظراء گفت: «چی گفتی؟... اون چکار گرد؟»

با صدایی لزان گفتم: «اون عمدتاً توب (و به سر کالین زد...)»

قصد نداشتم این مطلب را با کسی در میان بگذارم؛ ولی به نوعی خوشحال بودم که این کار را کردم. کمک کرد سبک‌تر شوهم.

ولی دیده که جی هر فم را باور نکرد. آهسته گفت: «غیر ممکنه... لری مسئول
ماست. من مطمئنم که از دستش در رفت و عمدی نبود... غیر از این نمی تونه
باشه!»

خواستم با او در این مورد بحث کنم. ولی در کلبه باز شد و لری در حالی که بازوی
کالین را گرفته بود، به درون آمد.

جی و من هردو از جا پریدیم و من پرسیده: «کالین... حالت چطوره؟»
کالین جواب داد: «بد نیستم...» لب خند زوکی بر لب آورد. نمی توانستم چشم هایش
را ببینم؛ چون دوباره در پشت عینک آفتابی پنهان شده بودند.

لری در حالی که همچنان بازوی کالین را گرفته بود، با لمنی بشاش گفت: «یه کمی
احساس ضعف می کنه، ولی هالش خوبه.»

کالین گفت: «آره... تقریباً همه چیز (و دو تا می بینم... یعنی...) این کلبه به نظره
خیلی شلوغ میاد، چون هرگذوه از شما (و دو تا می بینم...)»
جی و من با هالتی عصبی فندیدیم.

لری به کالین کمک کرد تا در تخت پایینی، که جی قبلاً (وی آن نشسته بود، دراز
بکشد. سپس (و به ما کرد و گفت: «تا یکی دو (و ز دیگه هالش کاملاً خوب میشه.»

کالین با دست به آرامی پشت سرنش را مالید و در حالی که به آرامی (وی پتو دراز
می گشید، گفت: «آره... سردرده کمی بهتر شده.»

از او پرسیده: «دکتر دیدت؟»

کالین گفت: «فیر... فقط عمو ال منو دید. یه نگاهی به سره اندافت و گفت که
حالم خوبه.»

نگاهی مشکوک به لری اندافت؛ ولی او پشتش به ما بود و داشت در کیسه ای که
زیر تخت خوابیش داشت دنبال چیزی می گشت.

جي از لري پرسيد: «مايک كجاس؟... حالم خوبه؟»

لري بدون اينكه سرش را برگرداند، گفت: «اوھوھ... حالم خوبه.»

من پرسيد: «ولی اون كجاس؟»

لري شانه هايش را بالا اندافت و گفت: «فکر می کنم هنوز توي سال باشه. (استشبو
بخواي نمي دونم).»

پرسيد: «ولی اون که بر می گردد؟»

لري کيسه را زير تختخوابيش چپايند و از جا بلند شد. گفت: «شما دوتا نامه هاتونو
تموه گردید؟... زود باشيد. لباس عوض کنيد. وقت شامه... نامه هاتونو می توينيد
توى سالن پست کنيد.»

به طرف در به راه افتاد. بدون اينكه برگردد، گفت: «هي... فراموش نکنيد که امشب
شب چادر خوابيه... امشب باید توى چادر بخوابيد.»

هر سه غریديهم. جي مختارضانه گفت: «ولی لري... هوا بيرون خيلي سرده.»

لري بي اعتنى به حرف او از در بيرون رفت.

جی فریاد زد: «هی لری... چیزی داری که من بتونم او آفتاب سوختگی بمالم؟»

لری بدون اینکه رویشرا برگرداند از پشت در گفت: «نه!

* * *

هی و من به کمک همدیگر کالین را به سالن غذا خوری بردهیم. او همچنان دوچار
دوبیتی بود و سردردش هم واقعحاً اذیتش می‌گرد.

سه نفری در انتهای یک میز دراز که از همه به پنجه نزدیک تر بود، نشستیم.
نسبتاً نیرومندی هوای فنگ را بر فراز میز به طرف ما آورد، که پوست آفتاب
سوخته ما را نوازش می‌داد.

غذا متشکل از نوعی گوشت، همراه با سبب زمینی و سس بود. غذای دلچسبی
نیبود. ولی آنقدر گرسنه بودم که برایم اهمیتی نداشت. کالین چندان اشتها
نداشت. فقط با گوشه گوشت خود بازی می‌گردید.

سالن مثل همیشه شلوغ و پر از سر و صدا بود. بچه‌ها می‌خندیدند و با داد و
فریاد با دوستانشان در دو طرف میز های بلند صحبت می‌گردند. دور یکی از میزها،
بچه‌ها نان‌های باگت را مثل نیزه به طرف هم پرتاب می‌گردند.

طبق معمول، مسئولین اردوگاه با لباس‌های سبز و سفید فود، دور یک میز و در
یک گوشه دور از بقیه، غذا می‌خوردند و به طور کامل ماهما را ندیده می‌گرفتند.

شایع شده بود که بعد از شام قرار است تمام آواز‌های اردوگاه را یاد بگیریم و
بچه‌ها با آه و ناله در این مورد حرف می‌زنند.

مددود اواسط شاه بود که جی و پسری به اسم راجر که مقابله نشسته بود، شروع به شوکی کرد. هر کدام سعی داشت قرص نان را از دیگری بگیرد. جی نان را ممکن به طرف خودش گشید... ولی تمام سه درون کاسه خود را (وی شلوارک من) گرفت.

با عصبانیت از جا پریده و لکه ارغوانی (نگی که جلوی شلوارکم به وجود آمده بود، فریاد زده: «آهای... چرا اینطوری کردی؟»

(اجر فریاد زده: «تصادفی برای بیلی اتفاق افتاده!» و همه سالن خندیدند.

جی گفت: «آره... اون توی شلوارش میش کرد!

همه فکر کردند این جمله واقعاً خنده دار است. یکی از بچه ها قرص نان را به طرفم پرتاپ کرد که پس از برخورد به سینه ام، توی بشقابم افتاد. همین باعث خنده بیشتر بچه ها شد.

این دعوا فقط چند دقیقه طول گشید. دو تا از مسئولین از جا بلند شدند و ماجرا را خاتمه دادند. تصمیم گرفتم بهتر است به كلبه ام برگردام و شلوارم را عوض کنم. در همان حال که با عجله بیرون می (فته)، صدای جی و (اجر را می شنیدم که برایم چک می ساختند. با سرعت از تپه به سمت كلبه ها پایین می (فته). می خواستم به موقع برای دسر به سالن غذا خوری باز گردد).

«۱۵۱»

عجبیب بود. کشو در مقابلم کاملاً خالی بود. همه چیز ها را برده بودند.

با صدای بلند گفتم: «اینجا چه خیره؟... وسایل من کجاست؟»
با ناراحتی یک قدم به عقب برداشتم... و ناگهان متوجه شده که کشو را عوضی
باز کرده ام. این کشوی من نبود.

کشوی مایک بودا

برای مدت طولانی به کشوی خالی خیره شده.
تمام وسایل و لباس های مایک را برده بودند. نگاهی به زیر تنفس او انداده تم
بینم چمدانش هست یا نه.

چمدان مایک نیز سر جایش نبود.
پس... مایک دیگر بر نمی گشت.

* * *

آنقدر عصبانی بدم که بدون تعویض شلوار تمام (اها تا سالن غذا فوری دویدم).
در حالی که با صدای بلند نفس می زدم، به طرف میز مسئولین (تم و شانه
لری) را گرفتم. او داشت با کنار دستی خود که جوانگی چاق با موی بود و بلند و
ژولیده بود، حرف میزد. فریاد زدم: «لری... مایک رفت!

لری سرش را هم برنگرداند. همچنان با صحبت به همکار خود ادامه داد، چنان که
گویی متوجه حضور من نشده است.

ممکن شانه لری را تکان دادم و گفتم: «لری... گوش کن! مایک... اون (رفته!)»

لری به آهستگی به طرف من چرفید و با قیافه ای عصبانی گفت: «بیلی ... برکرد سر میزت. این میز فقط مال مسئولینه.»

با عصبانیت گفته: «ولی ما یک پی میشه؟... و سایلش نیست. په اتفاقی براش افتاده؟ حالش خوبه؟»

لری با بی موصلگی جواب داد: «من از کجا بدونم؟»
من که هاضر نبودم تا گرفتن جواب قاطع دست بردارم، پرسیده: «اونا یک را به خونش برگردوند؟»

لری شانه هایش را بالا اندافت و گفت: «آره... شاید...» و سپس نگاهش را پایین اندافت و گفت: «یه چیزی (وی شلوارت ریخته!)

قبلم به شدت می تپید. احساس می کردم خون به شقیقه هایم دویده است. در حالی که احساس شکست می کردم، دوباره پرسیده: «تو واقعاً نمی دونی په اتفاقی برای یک افتاده؟»

لری سرش را تکان داد و گفت: «مطمئنم که یک حالش خوبه! و دوباره (و ب) همکارانش گرد.

پسر آشته موهی کنار دست او گفت: «احتمالاً (فتنه شنا کنه!)»

لری و تعدادی از مسئولین نیز فندیدند.

من که این موضوع را اصلاً فنده دار نمی دیدم، واقعاً احساس بدی داشتم. احساس می کردم حالم می خواهد به هم بخورد. و گمی هم وحشت زده شدم.

با ناراحتی از خود پرسیده: آیا مسئولین این اردوگاه اهمیتی نمی دهند که چه اتفاقی برای ما می افتد؟

با سری افکنده به طرف میز خودم (فتنه). داشتند ژله شکلاتی برای دسر توزیع می کردند، ولی من اصلاً اشتها نداشتم.

به کالین، جی و اجر ماجراهی خالی بودن کشوی مایک را گفتم و این که لری چه طوری وانمود کرد هیچ چیزی در این مورد نمی داند.

ولی هیچ کدام از ما سه نفر ناراحت و نگران نشدند.

کالین در حالی که ژله خود را با قاشق زیر و روی می کرد گفت: «امتماً عموماً کالین در حالی که ژله خود را با قاشق زیر و روی می کرد گفت: «امتماً عموماً مجبور شده به خاطر دستش، مایک (و به فونه بفرسته...) آخه خیلی وحشی کرده بود.»

امسas می کردم که محدود این چنان سنگین است که گویی یک تخته سنگ بزرگ را بلحیده ام. با ناراحتی پرسیده: «ولی چرا لری به من حقیقت را نگفت؟ چرا نگفت که می دونه چه بر مایک او مده؟» که داشت با قاشق (روی ژله خود می کوبید گفت: «مسئولین اردوگاه محمولاً دوست ندارند فبرهای بد به گرسی بدن... ممکنه ما بچه ها دچار کابوس بشیم.» سپس قاشقش را پر و آن را یک وری گرفت و یک تکه ژله (روی پیشانی اجر) ریخت.

اجر فریاد زد: «جی... حالا دیگه مسابت ساخته شد...» و قاشق خود را پر از ژله کرد و آن را (روی سینه تی شرت بی آستین) گویی کرد.

به دنبال آن، جنگ ژله در تمام میزها آغاز شد.

و همین باعث شد که دیگر سفني درباره مایک گفته نشود.

بعد از شاه، عمرو ال مقداری راجع به پادرخوابی و این که چقدر مفرح و جالب است، صحبت کرد. در انتهای سخنانش به شوخی گفت: «ولی سعی کنید ساكت باشید تا فرس ها نتوانند شما را پیدا کنند.»

چه جوک با هزه ای!

سپس او و مسئولین اردوگاه تعدادی از آواز های اردوگاه را به ما یاد دادند. عمرو ال ما را واداشت آنقدر آن ها بفوانیم تا حفظ شویم.

خیلی حال و هوصله آواز خواندن نداشتند. اما جی و راجر شروع کردند به جای گذاری کلمات زشت به جای کلمات آواز ها. و طولی نگشید که تعداد زیادی از بچه ها به آن دو پیوستند و شروع کردند به خواندن آواز ها با کلماتی که خودشان جایگزین می کردند... آن هم با بالاترین صدایی که از منتهه شان بیرون می آمد.

ساعتم بعد در ما پایین رفتن از تپه به طرف پادر هایمان بودیم. شبی صاف و خنک بود. ستارگان فراوانی آسمان تیره بالای سرمان را تزئین کرده بودند. در پایین رفتن از تپه به کالین کمک کرد. همچنان دو بینی داشت و کمی احساس ضعف می کرد.

جی و راجر چند قدم جلو تر از ما مرتب با هم گلنگار می (فتند).

نگاهان جی به طرف من و کالین برگشت و در حالی که لب‌خندی شیطنت آمیز بر لب داشت، آهسته گفت: «امشب شب موعوده!»

میرت زده پرسید: «چی...؟ امشب په شبیه؟»

انگشتیش را (وی) لب هایش گذاشت و گفت: «هیس!... وقتی همه خوابیدن، (امر) و من می خواهیم بزیم به وارسی کلبه ممنوعه...» و (و) به کالین کرد و پرسید: «تو هم با میای؟»

کالین با اندوه سرش را تکان داد و گفت: «فکر نکنم بتونم.»

جی در حالی که پیش‌پیش ما عقب عقب (اه) می رفت نگاهش را به من دوخت.
پرسید: «بیلی، تو چی؟... تو هم میای؟»

فصل ۱۰

چواب داده: «من... من... فکر کنم بهتر باشه پیش کالین بمونم.»

شنیدم کالین زیر لب چیزی درباره ترسو بودن من بر زبان آورد. جی که ناراحت به نظر می (سید، گفت: «فکر کنم خیلی چیزا رو از دست بدی!»

گفتم: «عیبی ندارد... درثانی، خیلی خسته هستم.» و این واقعیت داشت. بعد از فعالیت های یک روز طولانی، تمام عضلاتم درد می گردند. احساس می گردمکه حتی موی سرمه هم درد می کند!

در تمام طول راه تا چادر، جی و امیر نجوا کنان نقشه هایشان را با هم مرور می گردند.

در پایین تپه ایستاده و به کلبه ممنوعه خیره شده. در زیر نور ضحیف مهتاب به نظر می (سید به طرف من کجه شده است. گوش هایم را تیز کردم تا صدایی را که به نظرمان (سیده بود از داخل آن می آمد، دوباره بشنوه. ولی امشب فقط سکوت بود و سکوت.

چادر های بزرگ پلاستیکی در یک صف منظم در محوطه مخصوصی برپا شده بودند. به داخل چادری که به ساکنین کلبه شماره ۱۴ اختصاص داشت، فریده و (وی) کیسه خوابیم دراز گشیده. زمین در این نقطه خیلی سفت بود و من انتظار شبی طولانی را داشتم.

جی و کالین در انتهای چادر در حال ور رفتن با کیسه خواب هایشان بودند. همراه با یک احساس ناگهانی سرما، گفتهم: «بدون مایک اینجا خیلی خالی به نظر من (سنه!)»

جی با بی تفاوتی گفت: «در عوض جای بیشتری برای وسایلمون داریم.» و سپس چمباتمه کنار دیواره چادر نشست و از شکاف کنار در چادر به تاریکی بیرون فیرده شد.

از لری خبری نبود. کالین ساكت نشسته بود. به نظر من (سید که حالت چندان مساعد نیست).

کمی جا به جا شدم و سعی کردم راهت ترین وضعیت برای فوابیدن را پیدا کنم. تنها چیزی که دلم می خواست این بود که بخوابم. ولی من دانستم تا جی و راجر از ماجراجویی خود برنگردند، نمی توانم بخوابم.

زمان به آهستگی می گذشت. بیرون، هوا سرد بود. ولی در داخل چادر، هوا سنگین و تا حدودی شرجی بود.

به دیواره های چادر پلاستیکی فیره شده بودم. یک هشره از (وی پیشانی ام عبور کرد. با کف دست، محموم (وی پیشانی ام کوبیدم و آن را کشتم.

صدای نجوای جی و کالین را در پشت سرمه می شنیدم، ولی حرف هایشان را نفهمیدم. جی با حالتی عصبی و لمنی تماسفرآمیز حرف می زد. فکر می کنم برای لحظه ای خوابم بردۀ بود. ناگهان صدای نجوا مانندی مرا از خواب پراند. مدتی طول کشید تا متوجه شدم نجوا ها از بیرون چادر می آید.

سره را بلند کرده و چهره راجر را دیده که از شکاف چادر به داخل نگاه می کرد.
حالا دیگر کاملاً بیدار بوده. از جا بلند شده و نشسته.

جي آهسته گفت: «برامون آزوی شانس کن!»

با صدایی گرفته به دلیل خواب، آهسته گفت: «امیدوارم شانس یا (تُون باش!)
در تاریکی، سایه هیکل بزرگ جی را می دیده که دولال دولا به طرف در چادر
می (فت. پرده جلوی چادر را کنار زد و قسمتی از آسمان تیره شب هویدا شد؛ و
سپس جی در تاریکی ناپدید شد.

بی احتیار، و بدون دلیل لرزیده. آهسته به کالین گفت: «امشب اینجا خیلی سرد
می شه. بیا به کلبه برگردیم. بدتر از همه اینکه زمین اینجا خیلی سفته و تا صبح
بدنمون مثل چوب میشه.»

کالین قبول کرد. هردو به بیرون از چادر خزیدیم و بی سر و صدا به کلبه گرد و
امتحن فودمان برگشتیم.

در داخل کلبه، هر دو به طرف پنجه رفتیم و سعی گردیم در تاریکی بیرون، جی و
راجر را ببینیم.

زیر لب گفت: «گیر می افتن... نمی دونم چرا، ولی احساس می کنم.»

کالین گفت: «نه، گیر نمی افتن. ولی چیزی هم گیرشون نمیاد. توی اون کلبه
هیچی وجود نداره. یه کلبه خالی و مخربه بیشتر نیست.»

سره را از پنجه بیرون برد. صدای خنده آراه راچ و جی در تاریکی شنیده می شد. سکوتی سنگین وهم انگیز بر اردوان سایه افکنده بود. صدای نهواری آن دو و خش خش کشیده شدن علف های بلند، به پاهایشان را می شنید.

کالین در حالی که به چارچوب پنمه راکیه داده بود، زیر لب گفت: «بهتره ساكت باشن... خیلی سر و صدا راه اندافت!»

آهسته گفته: «ملا دیگه باید بالای تپه رسیده باش.» و سره را تا آنها که می توانستم از پنجه بیرون برد، ولی چیزی ندیدم.

کالین خواست مرغی بزند، ولی صدای جیغ و هشتگی که از بیرون شنیده شد، او را متوقف کرد.

صدای جیغ آنقدر بلند بود که سکوت شب را در هم شکست. هشت زده سره را به داخل کشیدم.

کالین با صدایی لزان پرسید: «صدای جی بود یا (اجر؟)» صدای جیغ دوه و هشتگ ترا از اولی بود.

قبل از اینکه صدای جیغ به پایان برسد، غرش جانوری را شنیدم... غرش بلند و خشم آلود؛ به بلندی غرش رعد.

سپس فریاد همراه با التماس جی را شنیدم: «کمک!... خواهش می کنم یه نفر به ما کمک کنه!»

قلبه در سینه می کوبید... به طرف در گلبه دویدم و آن را باز کردم. صدای جیغ های وحشتناکی که از دل تاریکی شنیده بودیم، هنوز در گوشم زنگ می زد.

به بیرون از گلبه دویدم. زمین پوشیده از شبتم، گف پاهای لختم را خیس می کرد.

فریاد گشیدم: «بی... کجا هستی؟...» با وجود اینکه فریاد از گلوی خودم خارج شده بود، اما صدای وحشت زده ام برای خودم هم ناشناس بود.

و سپس... در تاریکی سایه ای را دیدم که به طرفم می دوید... دولا با دست هایی آویزان.

فریاد زدم: «بی!... چی شد؟... چه اتفاقی افتاد؟»

بی در حالی که همچنان دولا راه می رفت و آثار ترس در صورتش دیده می شد و چشم هایش بی (و) و مبهوت می نمودند، در مقابل قرار گرفت. در حالی که سینه اش در اثر نفس نفس زدن بالا و پایین می رفت و سعی داشت کمرش را است کند، نالید: «اجر... اجر بیچاره!»

پرسیدم: «اجر چی شد؟»

زاری گنان گفت: «اون... اون اجر و گرفت!»

سرش فریاد گشیدم: «چی اجر و گرفت؟»

و کالین نیز از پشت سرمه پرسید: «اون چی بود؟»

بی چشم هایش را بست و با صدایی لرزان گفت: «نمی... نمی دونم... اون... اجر و از هم درید!»

و به دنبال آن، زیر گریه زد. پس از چند لحظه چشم هایش را باز کرد و وحشت زده پا به فرار گذاشت در حالی که فریاد می کشید: «اوناهاش!... داره میاد دنبال ما!»

vampire-library.blogfa.com

فصل ۱۱

در نور ضعیف مهتاب، پشم های جی را دیدم که در گاسه می چرفیدند. زانوهایش لرزیدند و تا شدند و او با سر به طرف زمین سقوط کرد.

قبل از اینکه با زمین برخورد کند، زیر بغلش را چسبیده و او را بالا کشیده و با سرعت به طرف کلبه به راه افتاده، در حالی که سعی داشتم او را نیز که نمی‌توانست (وی پاهاش باشد، گشان گشان با خود ببر).

وقتی به کلبه رسیدم، او را که صورتش به بی (نگی ملحفه تختش شده بود و نفسش به سختی و همراه با ناله های گوتاه بیرون می آمد، (وی تختش خوابانده).

سپس گوش هایم را تیز کرده تا صداهای بیرون را بشنو.

ولی جز سکوت صدایی نبود.

هوا گره و سنگین می نمود.

هیچ مرگتی هی نمی شد.

نه صدای پایی؛ و نه صدای نزدیک شدن جانوری.

فقط صدای ناله های وحشت زده جی و صدای تپش دیوانه وار قلب خود را می شنیدم.

و سپس... در فاصله ای دور... زوزه های را شنیدم. ابتدا آراه و کوتاه؛ و سپس همراه با باد بلندتر و بلندتر شد. زوزه ای که باعث شد خون در رگ های منجمد شود و نفسم را در سینه حبس کند.

بی احتیار گفتم: «زنگنه سابرده باش!»

جی با هر دو دست صورتیش را پوشاند و وحشت زده فریاد زد: «نذارید منو بگیره!...» و اوی کف کلبه زانو زد و دوباره نالید: «خواهش می کنم نذارید منو بگیره!»

به کالین نگاه کردم که او نیز کنار دیوار و دور از پنجه مچاله شده بود. با هر ژمئی بود گفت: «باید لری و پیدا کنیم... باید کمک بگیریم.»

کالین با صدایی لزان گفت: «ولی چطوری؟»
جی در حالی که پیشانیش را روی زمین گذاشته بود، دوباره نالید: «خواهش می کنم نذارید منو بگیره!»

با لحنی که سعی داشتم آراه و مطمئن، همچنین آراه بفسح باشد، گفتم: «این طرف نمی‌میرم... جی، ما توی کلبه چامون امنه... مطمئن باش که اینجا نمی‌میرم.»
جی گفت: «ولی اون راچر و گرفت و...» و از شدت ترسی که بر او مستولی شد سرآپا لرزید و نتوانست مرغش را تمام کند.

فکر بلایی که بر راچر آمد بود، مرا نیز به وحشت اندافته بود. آیا حقیقت داشت؟ آیا راست بود که راچر توسط نوعی جانور مورد حمله قرار گرفته است؟

آیا حقیقت داشت که آن هیولا بدن راجر را تکه کرده است؟

با گوش های خوده صدای جیغ را از بالای تپه شنیده بوده. صدای دو جیغ ناشی از وحشتی طاقت فرسا.

صدا ها آنقدر بلند و ترسناک بودند که نمی توانستند ساختگی بوده باشند.

ولی آیا بقیه ساکنین اردوگاه نیز آن فریاد ها را شنیده بودند؟

آیا بقیه بچه های اردوگاه فریاد های ملتسمانه را نشنیده بودند؟ بی مرگت و در حالی که در واقع قادر به مرگت نبوده، با تمایل وجود فقط گوش می داده.

اما تنها صدایی که شنیده می شد سکوت بود و بس! نه فریادی شنیده می شد و نه صدای پایی!

به طرف دو هم اتاقی خود برگشتم. کالین مشغول برگرداندن جی به (وی) تخفهوابش بود. پس از آنکه جی را تخفهواب خواباند، با صدایی لزان پرسید: «پس لری کجاست؟»

در چشم هایش، که اکنون پشت عینک آفتابی نقره ای اش پنهان نبودند، برای اولین بار ترس واقعی موج می زد.

متفرگانه گفت: «ولی بقیه کجا هستن؟...» دست هایش را روی سینه صلیب کرده بوده و با گام های کوتاه بین تخفهواب ها بالا و پایین می رفته. سپس در مقابل کالین ایستاده و متفرگانه گفت: «کالین، متوجه شدی که بیرون هیچ سر و صدایی نیست؟»

در این لحظه پشمeh های جی در اثر وحشت گشاد شدند. نگاه خیره‌ی او به پنجره باز دوخته شده بود. فریاد زد: «هیولا... داره میاد اینها! داره از پنجره میاد تو!»

vampire-library.blogfa.com

فصل ۱۲

نفس هر سه نفرمان از ترس در سینه حبس شد و نگاه های وحشت زده مان به پنجه باز دوخته شد.

اما هیچ هیولایی به درون کلبه نیامد.

در همان حال که وسط کلبه فشکم زده بود، به پنجه فیره شده بود. تنها چیزی که می دیده، تاریگی بیرون و قسمتی از آسمان پوشیده از ستاره بود.

از سمت درخت ها، صدای آواز جیرجیرک ها بلند شد و غیر از آن، هیچ صدای دیگری شنیده نمی شد.

بیچاره می از شدت ترس و نراحتی خیالاتی شده بودا
کالین و من هر طور بود باره آن (ا آراه کردیه... البته تا آنجایی که ممکن بود.
بلافه او را واداشتیم کنانی هایش را در آورد و روی تخت پاییزی بخوابد و سه
پتو رویش کشیدیم تا جلوی لرزش دیوانه وار او را بگیریم.

کالین و من می خواستیم به دنبال کمک برویم. ولی می ترسیدیم از کلبه فارع
شویم.

هر سه نفرمان سراسر شب را بیدار ماندیم. اما هیچ خبری از لری نشد.

به هز صدای جیرجیرک ها و خش فش برگ درخت ها در اثر نسیمی که می وزید،
هیچ صدای دیگری شنیده نشد. سکوت سنگینی بر تمام اردوگاه سایه افکنده بود.

فکر می کنم کمی ثبل از سپیده ده خوابم برده بود... کابوسی عجیب در مورد آتش سوزی و مردمی که سعی داشتند خود را نهاد دهند دیده.

ناگهان احساس گردید دست های شانه هایم را پسپیدند و به شدت مرا تکان می دهند. از خواب پریدم. کالین بود که سعی داشت بیدارم کند. با صدایی خشن دار گفت: «صیما نه... زود باش! دیرمون شده!»

در میان خواب و بیداری (وی تفتم نشستم. خمیازه ای کشیده و پرسیده: «از لری خبری نشد؟»

کالین به تفت دست نخوردید لری اشاره کرد و گفت: «نه... سراسر شب بیرون بوده و تختخوابش اصلاً دست نخوردید.»

بی فریاد زد: «ما باید او را پیدا کنیم!... باید بهش بگیم چه اتفاقی افتاده!...» و بدون اینکه بند کفشهایش را بیندد، به طرف در کله شتافت.

کالین و من نیز در حالی که هنوز بیدار نبودیم، به دنبال او از فانه خارج شدیم. صبح خنگ و ابری بود. خورشید نهایت سعی خود را می کرد تا از میان ابر های سفید رنگ بلند خودی نشان دهد.

ولی چندان موفق نشان نمی داد.

سه نفر ما در نیمه راه سالن غذا خواری در بالای تپه توقف گردیدم. بدون اینکه خودمان بخواهیم نگاه هایمان زمین اطراف کلبه ممنوعه را کاویدند.

نمی دانستم انتظار دارم چه پیدا کنم. اما هیچ نشانی از راجر دیده نمی شد.

هیچ نشانی از هیچ نوع درگیری و مبارزه ای هم دیده نمیشد. نه اثری از خون (۹۰) زمین دیده می شد نه گوفتگی و خوابیدگی علف های بلند آن قسمت تپه.

صدای جی را شنیدم که در حالی که سرش را ناباورانه تکان می داد، گفت:
«عمیبه... واقعاً عمیبه!»

دستش را گشیدم تا راه بیفتد و بقیه راه را تا سالن غذا خوری دوان دوان طی کردیم.

سالن غذا خوری مثل همیشه شلیخ و پر سر و صدا بود. بچه ها می خندیدند و با صدای بلند سر به سر هم می گذاشتند. همه چیز کاملاً طبیعی به نظر می رسید. حدس زده هیچ کس راجع به (اجر تا) گنون حرفی به بچه ها نزده است.

با مشاهده کالین و من، چند تا از بچه ها صدایمان زدند. ولی ما توجهی به آن ها نگردیم و همان طور که به سرعت در میان میز ها این طرف و آن طرف می رفتیم، نگاه هایمان در جست و جوی راجر، سراسر سالن را می کاویدند.

هیچ نشانی از راجر دیده نشده.

امساس سنگینی و ناخوشایند در معده ام آغاز شد. به طرف میز مسئولین که در انتهای سالن قرار داشت، به راه افتادیم.

لری با مشاهده سه نفر ما که به طرفش می‌رفتیم، نگاهش را از روی بنشتاب
بزرگ پر از نیمرو و همیرگری که پیش قرار داشت برداشت و به ما خیره
شد.

«په اتفاقی برای راجر افتاده؟»

«حالش خوبه؟»

«تو دیشب کجا بودی؟»

«به راجر و من حمله شد!»

«ما از ترسمنون جرات نگردیم بیرون بیاییم و تو وو پیدا کنیم.»

هر سه نفر ما تقریباً با هم لری را با سوال هایمان بمب باران کرده بودیم.

آثار بہت و هیرت در چهره لری ظاهر شد و او هر دوستش را بالا آورد و با تکان
دادن آن ها از ما خواست تا ساكت شویم و گفت: «ای وای!... په ها یه خورده
زیون به دهن بگیرید... دارید درباره په حرف می زنید؟»

جی در حالی که لحظه به لحظه صورتش سرخ تر می شد، فریاد زد: «داریم درباره
راجر حرف می زنیم!... اون هیولا... (وو راجر پرید و ... و ...)»

لری نگاهی به مسئولین دیگری که دور میز نشسته بودند اندافت. آن ها نیز به
نظر می رسید به اندازه لری هیرت زده هستند. بلافره لری پرسید: «هیولا؟... کدام
هیولا؟»

جی فریاد زد: «اون به راجر حمله کرد!... می خواست منو هم بگیره و ...»

لری خیره به جی نگاه کرد و گفت: «گزارشی از هیچ نوع حمله به ما نرسیده ... اگر کسی از بچه های اردوگاه مورد حمله خرس یا چیزی قرار گرفته بودن، هتماً خبرش به ما می (رسید.)»

درگ متفسرانه گفت: «علاوه بر این، ما هتماً سر و صدا و می شنیدیم. می فهمی که... مقصوده اینه که بلافره فریادی زده می شد و کسی کمک می خواست...»

من گفتم: «ولی من صدای فریادها رو شنیدم.»

کالین به سرعت در تایید حرف من گفت: «ما هر دو نفری صدای جیغها و شنیدیم... و بعدش جی وحشت زده در حالی که با فریاد کمک می خواست پیش ما اوهد.»

لری با لمنی آمرانه پرسید: «فوب... پس چرا کس دیگه ای چنین چیزی نشنیده؟» و سپس نگاه خیره اش را به جی دوخت و حالت چهره اش ناگهان عوض شد و با لمنی هاکی از شک از او پرسید: «این حادثه در کجا اتفاق افتاد؟ چه موقعی؟»

صورت جی تا بی نهایت سرخ شد. گفت: «بعد از خاموشی... (اجرو و من به طرف کلبه ممنوعه می رفتیم که...)»

درگ حرف او را قطع کرد و پرسید: «تو مطمئنی که خرس نبود؟... دیروز بعد از ظهر چند تا خرس در اطراف (ودفونه دیده شدن).»

جی با عصبانیت فریاد زد: «آره مطمئنم... اون یه هیولا بود!»

لری در های که سرشن را تکان می داد، گفت: «ولی شما ها مجاز نبودید که بعد از خاموشی توی مموطه باشید!»

جی فریاد زد: «چرا به هر فهم گوش نمی دی؟ اجر مورد حمله قرار گرفت. یه هیولا!

و هشتگ روی اون پرید و ...»

درگ نگاهی به لری اندافت و با لحنی آراه گفت: «اگه اتفاقی افتاده بود، به طور
قطع ما سر و صدایی می شنیدیم!»

لری در تایید او سرشن را بالا و پایین تکان داد و گفت: «درسته... همه مسئولین
اینجا توی سالن بودن... اگر فریادی کشیده شده بود، باید ما می شنیدیم.»

با ناراحتی گفتم: «ولی لری... تو وظیفه داری به این مسئله رسیدگی کنی! جی از
خودش در نیاورده... این هادثه واقعه اتفاق افتاد!»

لری دست هایش را به نشانه تسليم بالا برد و گفت: «فیلی خب، فیلی خوب...
من تسليمم! پیش عمو ال می (۵) و موضوع (و باهاش بررسی می کنم...
باشه؟»

جی گفت: «پس زود باش... خواهش می کنم!»

لری در حالی که به سراغ تفحیم مرغ و همبرگرش می رفت، گفت: «بعد از صبحونه
پیش عمو ال می (۵) و ازش می پرسم. و عدد ما کنار (و دفونه، قبل از شنا) صبع.
هرچی (و) که عمو ال گفته باشه، برآتون می گم...»

جی ملتسمانه گفت: «ولی لری...»

لری هرف جی را قطع کرد و با لحنی آمرانه گفت: «گفتم موضوع (و با عمو ال در میون می گذار). اگه دیگه اتفاقی افتاده باش، اون از موضوع با خبره...» و سپس قطعه ای از همبادر را در دهانش گذاشت و شروع به جویدن گرد در حالی که با شک و تردید جی را برانداز می کرد، افزود: «ولی من فکر می کنم تو دوچار کابوس شدی... ولی به هر حال هرف های عمو ال (و بہت می گم).»

جی فریاد زد: «ولی کابوس نبودا!...» اما لری نگاهش را (وی بشقاب پیش (ویش متمرکز گرد و به خوردن صیمانه ادامه داد.

جی که از این همه بی توجهی عصبانی شده بود، فریاد زد: «ببینم... تو اصلاً اهمیت نمی دی؟... شما ها اهمیت نمی دید چه بر سر ماها بیاد؟» تعداد زیادی از بچه ها دست از خوردن گشیده بودند و ما (ا تماشا می گردند. دست جی را گرفتم و گشیدم. سعی کردم او را سر میز خودمان ببرم. اما او مصراوه می خواست تمام سالن غذا فوری را دوباره جست و جو کند. با ناراحتی گفت: «من مطمئنم که راجر اینجا نیست! اون... یعنی... اون نمی تونه اینجا باشے!»

برای بار دوم، هر سه نفرمان میان میز ها شروع به حرکت کردیم و به صورت یکی یکی بچه هایی که پشت میزها نشسته بودند، زل می (زدیم).

یک پیز برایمان مسلم بود: این که راجر در سالن نبود.

* * *

وقتی برای شنای صبح به کنار رودخانه رسیدیم، فورشید از میان ابرهای بلند و سفید برون آمد و گرمای سوزان خود را بر ما فرو می بارید. ولی هوا همچنان خنک بود. بوته های پر پشت و خیس شبنم شمشاد، در حاشه رودخانه در اقرب نور فورشید درخششی سفید گونه داشتند.

موله ام را زیر یک بونه اندادته و به آب سبز رنگ درون رودخانه که به آرامی در بستر خود در جریان بود نگاه کرده و به کالین که سعی داشت بند لباس شنایش را بیندد، گفت: «شرط می بندم آب امروز خیلی سرد باشد.»

کالین در حالی که بند مایوی خود را گره می زد، گفت: «من که فقط دلم می خواهد به کلبه برگردم و یه چرت بخوابم.»

خوشبختانه کالین دیگر همه چیز را دوست نمی دید، ولی از بنی خوابی شب پیش احساس خستگی می کرد.

چندتا از بچه ها داشتند در داخل آب به طرف وسط رودخانه راه می رفتند. در حالی که مرتب سر به سر هم می گذاشتند و به یکدیگر آب می پاشیدند، از سردی آب شکایت داشتند.

جی دوان دوان از میان شمشاد ها خود را به ما رساند و نفس نفس زنان پرسید: «لری کجاست؟»

موی طلایی (رنگش آشفته بود. نیمی از موهای یک سمت سرش سیخ ایستاده بودند. چشم‌مانش خون گرفته بود و حلقه ای تیره دور آن ها دیده می شد.)

جي پس از آنکه با نگاهش سراسر کنار (ودفانه) را جست و جو کرد، با عصبانیت گفت: «لری گجاست؟... اون قول داده بود که پیش از شروع شنا اینجا باش!»

صدایی از پشت سرمان گفت: «من اینجا هستم...»

هر سه نفر ما با بیرون آمدن لری از پشت بوته هایی که از پشت سر ما قرار داشتند، به طرف او چرفیدیم. او یک لباس شنای مخصوص اردوگاه ماه شب، که یک مایوی سبز گشاد بود، بر تن داشت.

جي با ناراحتی پرسید: «خوب؟... عمود ای چی گفت؟... درباره ای (اجر؟)

جهود لری فیلی جدی می نمود. در حالی که نگاه خیره اش را به جی دوخته بود، با کلماتی شمرده و لحنی آرام گفت: «عمود ای و من سراسر منطقه اطراف کلبه ممنوعه و جستجو گردیم. هیچ نشانی از وقوع یک حمله و در گیری در اون اطراف وجود نداشت... محله در اونها اتفاقی افتاده باش».«

جي با ناراحتی گفت: «ولی... ولی اون (اجر گرفت... اونو دو تیکه گرد...) من خودم دیدم!»

لری در حالی که نگاهش همچنان در نگاه جی دوخته شده بود، چند بار سرش را تکان داد و به آرامی گفت: «یه موضوع دیگه... عمود ای و من به دفتر اردوگاه (فتیم) و استاد (بررسی) گردیم... جی، در این اردوگاه کسی به اسم (اجر) وجود ندارد. هیچ کس که اسم اول، یا دوم، یا اسم فامیلیش (اجر باشه)، در این اردوگاه نبوده و نیست. شیرفهه شد؟... (اجر) وجود نداشت و ندارد!»

فصل ۱۳

دهان جی باز ماند و نیمه فریادی از گلویش خارج شد.

هر سه تابورانه به لری خیره شده بودیم و سعی داشتیم این فبر میرت انگیز را هضم کنیم.

جی بلاخده به حرف آمد و با صدایی که از شدت ناراحتی و هیجان می‌لرزید گفت:
«من که... من که اصلاً باور نمیش!

لری اشاده ای به طرف آب کرد و گفت: «بچه ها، نظرتون درباره یه شنا چیه؟»

من که اصلاً باور نمی‌او درباره چنین موضوع مهمی اینقدر بی تفاوت باشد، با
لمنی فریاد گونه گفت: «خوب لری، نظر خود تو چیه؟... خود تو فکر می‌کنی
دیشب چه اتفاقی افتاده؟»

لری شانه هایش را بالا اندافت و در حالی که به گروهی از بچه هایی که شنا کنان
تا حدودی از ساحل دور شده بودند، نگاه می‌کرد، با بی تفاوتی گفت: «من نمی‌
دونم چه نظری باید داشته باشم!... شاید شما بچه ها سعی داشتید سر به سر من
بگذارید!»

جی فریاد زد: «چی؟... یعنی تو واقعاً این طور فکر می‌کنی؟ یعنی فکر می‌کنی
این یه شوی بوده؟»

لری دوباره شانه هایش را بالا اندافت و با فونسبردی گفت: «بچه ها... هالا دیگه
وقت شناس!... کمی ورزش برآتون بد نیست، موافقید؟

جی خواست دوباره حرف بزند؛ ولی لری به سرعت (ویش را برگرداند و دوان دوان به سمت (ودخانه رفت. وقتی به ساحل رسید، چهار پتچ قدم به داخل آب دوید و سپس به درون آب شیرجه رفت و با حرکات یکنواخت شروع به شنا کرد.

جی با عصبانیت گفت: «من که موصله شنا کردن ندارم... من به کلبه بر می‌گردد.»

صورتیش کاملاً سرخ بود. چانه اش می‌لرزید. کاملاً می‌دیدم که آماده است زیر گریه بزند. به سرعت پشتیش را به ما کرد و در میان بوته ها شروع به دویدن کرد؛ در حالی که حوله اش را پشت سررش به زمین می‌کشید.

vampire-library.blogspot.com

فصل ۱۴

سخنی گردهم خود را از چنگ او بیرون بیاوره، ولی غافلگیر شده بودم. با کشیده شدن پیراهن‌های از پشت سر، تعادل خود را از دست دادم و از عقب روی بوته فرود آمدم.

میرت زده از خود پرسیده: آیا این یک شوپی است؟ در اینجا چه می‌گذرد؟ در همان حال که سخن داشتم خود را آزاد کنم، ناگهان دست هایی که مرا گرفته بودند، رهایم گردند.

با سر به میان برگ‌های سبز بوته شمشاد افتاده.

لحظه‌ای طول کشید تا به خود آمدم و از جا بلند شدم. سپس به سرعت چرفیده و او در روی مهاجم خود قرار گرفتم.

میرت زده گفت: «دان!...»

او به سرعت جلو پرید و دوباره دستش را جلوی دهانم گذاشت و گفت: «هیس س س س س ...! سرتو بیار پایین. ممکنه دیده بشنی!»

لمنش همکایت از اظرابیش داشت. خیلی آهسته و نجوا گونه هرف می‌زد. من بدون اینکه فکر کنم، پشت بوته کوتاه نشستم. او دوباره مرا رها کرد و یک قدم عقب رفت. یک لباس شنای آبی نگ پوشیده بود که خیس بودن آن نشان می‌داده تازگی از آب بیرون آمده است. موی بورش نیز خیس بود و قطرات آب از میان موهایش روی شانه هایش می‌چکید.

همان طور که روی زمین زانو زده بود، آهسته پرسیده: «دان... تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

قبل از اینکه دان به‌واند جوابیم را بدهد، یک نفر دیگر که او نیز لباس شنا پوشیده بود، به سرعت از میان بوته ها بیرون آمد. اون نیز دولا حرکت می‌کرد و سعی داشت دیده نشود. او کسی جز دوری، دوست دان نبود.

دوری در حالی که با هالتی عصبی و مظطرب موی سرخ و مجعدش را از روی پیشانی گزار می‌زد، آهسته گفت: «ما از اون طرف (ودفونه به شنا به اینجا او مدمیم... صبع زود او مدمیم. ولی مجبور شدیم توى پیچ (ودفانه بمونیم تا خلوت بشه و بعد هم یواشگی به اینجا، به داخل بوته ها او مدمیم.»

من که کاملاً گیج شده بودم، گفتم: «ولی این کار مجاز نیست... اگه بگیرندون چی؟»
دان دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و به سرعت سرمش را بالا برد و از روی بوته ها به آن طرف نگاه کرد و دوباره به سرعت سرمش را پایین آورد و گفت: «ما باید با تو حرف می‌زدیم...»

دوری گفت: «ما فکر کردیم به ریسکش می‌ازم.»

پرسیده: «خوب... موضوع چیه؟» و مشتره سیاه و سرفی را که داشت از شانه اف بالا می‌رفت با یک حرکت به زمین پرتاب کرد.

دوری با لحنی نجوا گونه گفت: «این اردوگاه دخترایه کابوسه!...»

دان گفت: «بچه ها به جای اردوگاه ماه شب، اسم او نو اردوگاه کابوس شب گذاشت... از وقتی که به اینها او مدمیم، هر شب یه اتفاق جدید و عجیبی می افته!»

با حیرت به او خیره شده بوده. از فاصله‌ی نه چندان دور صدای فریاد های شادی و دست و پا زدن بچه ها که مسابقه شان شروع شده بود، می شنیده. با تعجب گفتم: «مثلا چه اتفاقایی؟ ... چه جور اتفاقایی توی اردوگاه شما می افته؟»

دوری با ناراحتی گفت: «واقعیع فیلی ترسناکی...»

و دان حرف او را قطع کرد و گفت: «چندتا از دفترها ناپدید شدن... درست مثل اینکه آب شدن و به زمین (فتن...)»

و دوری با لحنی نجوا گونه و صدایی لرزان افزود: «و به نظر می رسه که هیچ کس اهمیتی به این مسائل نمی دهد!»

حیرت زده گفتم: «من که باوره نمیشیم!... درست مثل همون پیزهایی که در اینجا اتفاق می افته!...» و در حالی که به سفتی آب دهانه را قورت می داده، پرسیده: «مایک (و که یادتون میاد؟)

هر دو دفتر با مرگت سر جواب مثبت دادند.

گفتم: «مایک ناپدید شده. همه وسائلش (و بردن...) اونه مثل دودی که به هوا (فته) باشه ناپدید شد.»

دوری گفت: «واقعاً باور نگردنیه! تا حالا سه تا دفتر از اردوگاه ما نا پدید شدن.»

دان آهسته گفت: «اعلام کردن که یکی از اونا مورد حمله یه خرس قرار گرفته!»

پرسیده: «اون دو تای دیگه چی؟»

دان با صدای که گویی گلویش گیر کرده بود، جواب داد: «هیچی... فقط نا پدید شدن.»

از سمت آب صدای پند سوت شنیده شد. ظاهراً مسابقه به پایان رسیده بود و داشتنند ترتیب یک مسابقه دیگر را می دادند.

خورشید دوباره در پشت ابرهای سپید از نظر ناپدید شد. سایه ها طولای تر و تیره تر شدند.

به سرعت ماجراهی را و چی و حمله به راچر در کلبه ممنوعه را برایشان تعریف کرد. آنها در سکوت کامل و با دهان های باز فقط گوش دادند.

در پایان هرف هایم، دان گفت: «ما باید یه کاری بکنیم! نمی تونیم همین طوری دست (و دست بذاریم!)

دان یک بار دیگر از بالای بوته ها به (ودفانه نگاه کرد و سپس آهسته گفت: «باید با هم متهد بشیم... پسر ها و دفترها... باید یه نقشه درست و مسابی بگشیم.»

من که خیلی سر از هرف های او در نمی آوردم، پرسیده: «یعنی می گی فرار کنیم؟» هر دو دفتر با حرکت سر جواب مثبت دادند. دان با ناراحتی گفت: «ما نمی تونیم اینها بموئیم... هر روزی که می گذرد یه دفتر نا پدید میشه و مربی ها و مسئولین اردگاه هم طوری وانمود می کنند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده!»

دوری با صدای لزان گفت: «من فکر می کنم که اونا می خوان ما کشته بشیم یا...»

پرسیده: «موضع و برای پدر و مادراتون نوشتین؟»

دوری جواب داد: «ما هر روز یه نامه نوشته‌یم، ولی تا حالا جوابی از اونا دریافت نگردیم.»

نگهان به آورده که خودم نیز تا کنون هیچ نامه‌ای از پدر و مادرم دریافت نگرده‌ام و این عجیب بود که بعد از تقریباً یک هفته‌ای مه از آمدن ما می‌گذشت، هنوز نامه‌ای به اردوگاه نرسیده باشد.

گفتم: «هفته آینده، هفته بایدید از اردوگاهه... پدر و مادرامون به اینجا میان و می‌توزیم موضع و باهاشون در میون بذاریم.»

دان با ناراحتی گفت: «تا اون موقع شاید خیلی دیر شده باشه.»

دوری گفت: «همه بچه‌ها و میشتنده زده هستن... من الان دو شب که اصلاً نخواپیدم. هر شب صدای‌ها و میشتنگی از بیرون شنیده می‌شه.»

صدای سوت دیگری، نزدیک تر به کناره (ودخانه)، شنیده می‌شد.

صدای بچه‌ها را که داشتند بر می‌گشتند، می‌شنیدم. شنای صبح به انتها رسیده بود. به آن دو گفتم: «من... من واقعاً نمی‌دونم باید چی بگم... شما ها هم باید خیلی مواظب باشید... مواظب باشید گیر نیفتید.»

دان گفت: «وقتی همه از کنار (ودخونه) رفتن، ما هم با شنا به اردوگاه خودمون بر می‌گردیم. ولی بیلی، ما باید دوباره همدیگه (و ببینیم). باید بچه‌های بیشتری (و با خودمون همراه گنیم... می‌دونی که... یعنی اگه همه ما با هم متند باشیم...) و

حرف خود را ادامه نداد. دوری که ابروها یش را در هم کشیده و چشمانتش را به نشانه تفکر تنگ کرده بود، گفت: «نه ماجرای خیلی بدی توی این اردوگاه در مریانه... یه چیزی اهریمنی!...»

گفتم می دونم...»

صدای پسرها را که به نزدیکی ما رسیده بودند، می شنیدم. صدایها درست از آن طرف بوته ای که پشت آن مخفی شده بودیم، به گوش می رسید. با عجله گفتم: «من دیگه باید بروم.»

دان آهسته گفت: «ما سعی می کنیم پس فردا در همینجا و در همین ساعت تو و بینیم... خیلی مواظب باش بیلی!»

و من آهسته گفتم: «شما هم مواظب باشید... مواظب باشید گیر نیفتید.» و آن دو به سرعت در میان بوته ها ناپدید شدند.

من نیز در حالی که دولا دولا پیش می رفتم، به سرعت از ساحل (و دهانه دور شدم). وقتی از توده بوته ها گذشتم، از جا بلند شده و شروع به دویدن گردید. می خواستم هر زودتر آنچه را که از دفترها شنیده بودم، با جی و کالین در میان بگذارم.

به طور همزمان، هم هیجان زده بودم و هم وحشت زده. فکر کردم شاید اگر جی بداند که همین نوع حوادث و میشتنگ در آن طرف (و دهانه) و در اردوگاه دفتران نیز رخ می دهد، گمی احساس آرامش کند.

در نیمه راه کلبه خودمان، ناگهان فکری به خاطره رسید. ایستاده و به سمت سالن غذاخوری به راه افتاده.

ناگهان به یاد آوردم که (وی دیوار جانبی ساختمان یک تلفن سکه ای دیده بودم) یک نفر گفته بود که این تنها تلفنی است که بچه ها اجازه دارند از آن استفاده کنند.

با خود گفتم: به پدر و مادرم زنگ می زنم.

چرا قبل این فکر نیافتاده بودم؟

می توانم به پدر و مادرم زنگ بزنم و همه ماجرا را برای آن ها تعریف کنم و می توانم از آن ها بخواهم که هرچه زودتر مرا از اینجا ببرند.

و آن ها می توانند جی، کالین، دوری و دان هم با خود ببرند.

پشت سرمه گروهی بچه ها را که داشتند به طرف زمین اسکرچ بال می (فتند می دیدم. حوله هایشان را (وی شانه هایشان انداخته بودند).

نمی دانستم آیا کسی متوجه غیبت من شده بود یا نه.

جی و کالین نیز غایب بودند... لری و دیگران احتمالاً فکر خواهند کرد که من هم با آن ها هستم.

همانجا ایستادم و آن ها را که در گروه های دوتایی و سه تایی در میان علف های بلند به طرف زمین بازی می (فتند، تماشا کردند. سپس (و به سالن غذاخوری شروع به دویدن گردند.

فکر تلفن کردن به پدر و مادرم نیروی تازه ای در من ایجاد گردد بود.

خیلی دلم می خواست صدای پدر و مادره را بشنوهم... و بیشتر از آن، خیلی دلم می خواست ماهراهای عجیبی را که در اینها گذشته بود برایشان تعریف کنم.

آیا حرفم را باور می کردند؟

به خود گفتم: البته که حرفم را باور خواهند کرد؛ چون پدر و مادره همیشه حرف مرا باور می کرده اند و می دانند که من هیچ وقت به آن ها دروغ نگفته ام. آن ها همیشه به من اعتماد داشته اند.

همان طور که دوان دوان از تپه بالا می رفته، تلفن سگه ای را دیدم که روی دیوار سفید ساختمان نصب بود. بر سرعت خودم افزودم. در آن لحظه دلم می خواست پر در می آوردم و زودتر به تلفن می رسیدم.

در دل گفتم: امیدوارم مامان و بابا خانه باشند.

یعنی باید خانه باشند!

وقتی به تلفن رسیدم، چنان نفس نفس می زده که نزدیک بود ریه هایم بتركند. دست هایم را روی زانو هایم گذاشتم و لحظه ای به همان صورت دولابقی مانده تا نفسم جا آمد.

سپس دستم را دراز کردم تا گوشی را از روی تلفن بردارم.

و از حیرت دهانم باز ماند.

این یک تلفن پلاستیکی بود... فقط فقط یک تلفن اسباب بازی!

فقط یک تلفن پلاستیکی بود که با میخ به دیوار کوبیده بودند و از دور به تلفن
 واقعی شباهت داشت.

همه چیز دور سرمه شروع به چرفیدن گرد.

ناگهان این فکر در من به وجود آمد که: آن ها نمی خواهند ما با بیرون از اینجا
 تماس بگیریم... و با این فکر، ناگهان پشتی لرزید.

قلبه به شدت می تپید و از شدت ناراحتی درد گرفته بود. با شانه هایی افتاده، یک
 قدم از دیوار به عقب برداشتم...
 و در همین لحظه، از پشت با عمودی برخورد گردید.

١٥ فصل

عمو ال با تعجب گفت: «بیلی... تو اینجا چه کار می کنی؟»

او شلوارک گشاد سبز رنگ مخصوص اردوجاه و تی شرت سفید بی آستینی پوشیده بود. یک زیر دستی قهوه ای (رنگ که روی آن تعداد زیادی ورق کاغذ قرار داشت، با فود همل می گرد.

عمو ال با نگاه مشکوک سراپای مرد و رانداز گرد و پرسید: «الان تو با کجا می بودی؟»

یک قدم به عقب برداشت و من من کنان جواب داده: «من... اه... می خواستم به تلفن بکنم... می خواستم به پدر و مادرم تلفن کنم...» او دوباره سراپای مرد را بر انداز گرد و سپس دستی به سببیل پرپشت فود کشید و گفت: «که اینطور؟...»

من که تا حدودی کنترل خود را بدست آورده بودم، گفتم: «آه... فقط می خواستم حالشون (و بپرسم)... ولی این تلفن...»

عمو ال بحث نگاه مرد به سمت تلفن پلاستیکی با نگاه خود تحقیق گرد و سپس زیر فندۀ زد و گفت: «یه نفر هتماً باید برای شوی اینو اونجا نصب گرده باشه! گول این تلفن (و خورده بودی؟)»

در حالی که احساس می گردم صورتم داغ شده است، گفتم: «آه...» و سپس نگاهی را در چشممان او دوختم و پرسیدم: «کجا میشه یه تلفن واقعی پیدا گرد؟»

لبخند از چهره او محو شد. قیافه ای جدی به خود گرفت و با لحنی تند جواب داد:

«تلفن بی تلفن!... بپه های اردوگاه اجازه ندارند به بیرون تلفن کنن! این یه قانونه

بیلی!»

چنان یکه خورده بودم که نمی دانستم چه باید بگویم. فقط گفتم: «اووه...»

عمو ال بالمنی ملایم پرسید: «ببینم بیلی... دلت برا خونه تنگ شده؟»

با سر جواب مثبت دادم.

عمو ال گفت: «خوب... برو یه نامه بلند و بالا برا پدر و مادرت بنویس... مطمئنم که

حالتو بهتر می کنه.»

با وجودی که فکر نمی کردم نوشتن نامه حاله را بهتر کند، گفتم: «باشه!»

تنها چیزی که در آن لحظه می خواستم این بود که هر چه زودتر از دست عمو ال

خلاص شوهم.

عمو ال زیر دستی خود را بالا آورد و نگاهی به ورقه کاغذی که (وی هم قرار داشت

انداخت و گفت: «تو الان باید کجا می بودی؟»

جواب دادم: «زمین اسکرچ بال... فکر می کنم... ولی حال و هوصله زیادی نداشتم

بنابراین...»

اون بدون اینکه به حرف های من گوش دهد، پرسید: «و کی باید به قایق سواری

بری؟» و کاغذ های (وی زیر دستی خود را به سرعت واق می زد.

من تا آن زمان پیزی درمورد قایق سواری نشنیده بودم و نمی دانستم چنین برنامه ای برای ما ترتیب داده شده است. با تعجب پرسیدم: «قایق سواری؟»

و او در پاسخ سوال خودش گفت: «فردا... گروه شما فردا به قایق سواری می (۵...)» سپس با نگاهش سرآپای مرد را انداز کرد و با لحن ملایم تری پرسید: «از شرکت در این برنامه هیجان زده نیستی؟»

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «راستش... من از این برنامه فبر نداشتم.»

عمو ال مثبت خود را در هوا تکان داد و با لحن شوق انگیز گفت: «خیلی خوش می گذرد! (و) دفونه در این قسمت خیلی جالب به نظر نمی (رس...) ولی چند کیلومتر پایین تر واقعا هیجان انگیز میشه... یه چندتا آبشار فوب سر (راه تونه!)»

دست بزرگش را (و) شانه ام گذاشت و به آرامی آن را فشار داد و همراه با لبخندی دوستانه گفت: «مطمئنم که خوشت میاد... تا حالا هر کی به این سفر (فتنه) (اضی) برگشته. بچه ها خیلی از این برنامه خوشنویسند!»

گفتم: «عالیه!» سعی کرده بودم صدایم هیجان زده باشد، ولی آنچه از دهانه خارج شد خشک و بی (مح) بود.

عمو ال با اشاره زیردستی اش به من فهماند که به راه خود بروه و خودش نیز با قدمهای بلند به سمت در ورودی سالن غذا خوری به راه افتاد.

من همانجا ایستادم تا او در پیچ ساختمان ها از نظر نا پدید شد.
سپس به پایین تپه و به طرف کلبه خودمان به راه افتادم.

کالین و جی در بیرون کلبه روی علف ها نشسته بودند.

کالین پیراهنش را در آورده، دست هایش را زیر سرش گذاشت و به پشت روی علف ها خوابیده بود. جی چهار زانو کنار او نشسته بود و با حالتی عصبی تیغه های بلند و باریک علف را می کند و روی زمین می یفت.

نگاهی به اطراف اندافتمن و وقتی مطمئن شده کسی دور و بره نیست تا مرد هایمان را بشنود، گفتم: «بپه ها، بیایید توی کلبه... کاتون داره!»

آنها بدون یک کلمه مرد به دنبال من به داخل کلبه آمدند. در را پشت سر آن ها بسته.

کالین با بی موصلگی روی تفت پایین ولو شد و پرسید: «پی شده؟» سر بند قرمز خود را باز و شروع به پیچیدن آن به دور دست هایش کرد.

ماجرای ملاقاتم با دان و دوی و تماه پیزهایی را که در مورد اردوگاه دفتران برایم گفته بودند، برایشان تعریف کردم.

کالین و جی هر دو واکنشی از میرت نشان دادند.

جی پرسید: «یعنی اونا از اون طرف تا این طرف (ودخونه شنا) گردند و منتظر تو بودند؟»

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و گفتم: «اونا فکر می کنند ما باید متهد بشیم و برنامه ای برای مقابله با هواشی که در اینجا می گذره طرح کنیم... یا فرار کنیم...»

جی متفکرانه گفت: «اگه میشنون گرفته بشه، توی بد دردسری می افتن!»

گفتم: «ما همه توی بد درد سری هستیم... باید از اینجا بیرون بریم!»
کالین که تا آن زمان حرفی نزده بود، متفکرانه گفت: «هفته دیگه (وز ملاقاته...)»
چمدانه را که کاغذ و قلم فو را در آن گذاشت بودم، از زیر تخته‌واب بیرون گشیدم و
گفتم: «من که همان الان یه نامه ای برای پدر و مادرم می نویسم... بهشون می‌گم
که قصد دارم (وز ملاقاتات، با اوها به خونه برگردم!)»

جی که نیز با هالتن عصبی (وی میله تخته‌واب ضرب گرفته بود، گفت: «من هم
همین طور!... اینجا یه طوریه... خیلی عجیب و وهم انگیزه!»

دو برگ کاغذ از چمدانه بیرون گشیدم و (وی تخته‌وابم نشستم و مشغول نوشتن
شدم. در همین حال (و به دوستم گفتم: «دان و دوری واقعاً وحشت زده به نظر
می‌سیدن!»)

جی با ناراحتی گفت: «فیال می‌کنی من نمی‌ترسم؟»
شروع به نوشتن نامه کردم.

در ابتدای نامه نوشتم: «پدر و مادر عزیزم... کمک!»
سپس متوقف شدم. به جی و کالین که آن طرف کلبه بودند نگاه کردم. پرسیدم:
«(استی بچه ها، شما چیزی درباره قایق سواری فردا شنیده بودید؟)

هر دو با هالتن حیرت زده به من فیله شدند.

کالین گفت: «اوهد... یه پیاده (وی سه مایلی امروز بعد از ظهر)... و یه قایق سواری
فردا!»

حالا نوبت من بود که تعجب کنم. پرسیده: «پیاده (وی)؟ پیاده (وی در کجا)؟»

جی پرسید: «مگه تو نمیایی؟»

کالین گفت: «اون مردی واقعاً بلند قد (و میشناسی؟... فرانگ (و من گه!)... همون که همیشه یه کلاه زرد سریش می داره؟... اون به جی و من گفت که امروز بعد از ناهار سه مایل پیاده (وی داریم).»

در حالی که ته مداد خود را می جویده گفته: «ولی کسی به من حرفی نزد.»

جی گفت: «شاید قرار نیست توی گروه پیاده (وی باشی).»

کالین دستی به پیشانی خود گشید و گفت: «بد نیست موقع ناهار از فرانگ بپرسی... شاید نتونسته پیدات کنه. شاید تو هم قراره بیای.»

ناله ای گردد و گفته: «آخه کی دلش می خواهد تو همچین گرمایی سه مایل پیاده (وی گنه؟)»

کالین و جی هر دو شانه های خود را بالا اندافتند.

کالین در حالی که مرتب سر بند قرمز خود را گره می زد و دوباره گره آن را باز می گرد، گفت: «این طور که فرانگ می گفت، خیلی خوش می گذرد...»

در حالی که دوباره سراج نامه خود را (فتح، گفته): «تنها پیزی که من می خواه اینه که هر چه زودتر از این جهنه خلاص بشم.»

با هالتی عصبی و به سرعت شروع به نوشتمن گردد. می خواستم تمام ماجراهای وحشت انگیز و وقایع عجیبی (که در اینجا (خ داده بود برایشان بنویسم.

می خواستم آن ها درک کنند که چرا نمی توانم بیش از این در اردوگاه ماه شب
بمانم.

تقریباً یک صفحه و نیم نوشته و به قسمت مربوط به ماجراهای (فتنه هی و ااجر به
کلبه ممنوعه رسیده بودم که لری سر زده وارد شد. در حالی که با نگاهش تک تک ما
را بر انداز می کرد، گفت: «شما بچه ها امروز مرخصی گرفتید؟... تعطیلاتی یا چیزی

اعلاه شده؟»

جی در جواب او گفت: «کار خاصی برای انجام دادن نداشتیم...»

نامه ای را تا کرده و می خواستم آن را زیر بالش بگذارم. نمی خواستم لری آن را
ببیند. به هیچ وجه به لری اعتماد نداشتیم... یعنی دلیلی هم برای اعتماد داشتن وجود
نداشت.

لری در حالی که نگاهش به نامه ای که داشتم زیر بالش می گذاشتم دوخته شده بود.
با لحنی مشکوک پرسید: «بیلی، داری چیکار می کنی؟»

آهسته جواب دادم: «فقط داشتم یه نامه برای خونه می نوشتم.»

لبخندی بر چهره ای لری نقش بست و گفت: «دلت برا خونه تنگ شده؟»

من من کنان جواب دادم: «شاید...»

لری با صدای بلند گفت: «خیلی خوب بچه ها، وقت ناهاهه... زود باشید، عمله کنید،
باشید»

همه ما از تخفیف امداد هایمان پایین پریدیم.

لری گفت: «شنبدهم که جی و کالین امروز بعد از ظهر همراه فرانک به پیاده (وی میان... چه بچه های فوش شناسی!) و پس از گفتن این حرف به طرف در راه افتاد.

صدایش زده: «لری!... آهای لری... من چی؟ من هم باید به پیاده (وی بزم؟)

لری بدون اینکه رویش را برگرداند جواب داد: «امروز نه.»

گفتم: «چرا امروز نه؟

ولی لری خارج شده و در راه هم پشت سر خود بسته بود.

(و به دو هم کلبه ای خود گردید و به شوفی گفتم: «چه بچه های فوش شناسی!»

آن ها در پاسخ من فقط غریبند. لحظاتی بعد، هر سه نفر ما در شیب تپه به سمت سالن ناهار خوری در مرکت بودیم.

* * *

آن روز ناهار پیتنا داشتم که معمولاً غذای مورد علاقه من است. ولی امروز، پیتنازی که به ما دادند سرد و طعم آن مثل مقوا بود و پنیر آن به سقف دهانم می چسبید.

در واقع چندان هم گرسنه نبودم.

مرتب به فکر دان و دوری می افتادم و اینکه تا چه اندازه و محبت زده به نظر (سیده بودند. نمی دانستم که آیا باز آن ها را خواهم دید یا نه. نمی دانستم آیا در روز ملاقات، آیا باز عرض (ودخانه را شنا کرده و در جنگل گنار ساحل (ودخانه در سمت اردکاهپسaran منتظر من خواهند ماند یا خیر.

بعد از ناهار، فرانک به کنار میز ما آمد تا جی و کالین را با خود ببرد. از اون
رسیده که من نیز باید با آن ها بیایم یا خیر.

فرانک در حالی که جای نیش پشه بر روی گردنش را می خواهند، گفت: «بیلی، تو
توی لیست من نیستی... من فقط می تونم هر بار دو نفر را با خودم ببرم. مسیر
یه کمی خطرناک!

جی در همان حال که از صندلی بلند می شد پرسید: «خطرناک؟»

فرانک خنده ای به او کرد و گفت: «تو پسر قوی و شجاعی هستی... فکر نمی کنم
مشکلی برات پیش بیاد.

همانجا که نشسته بودم، فرانک را که پیشاپیش جی و کالین از سالن غذا خوری
بیرون می رفت، تماشا می کردم. اکنون میز من خالی بود، البته به جز دو پسر با
موهای بور که آن ها را نمی شناخته و داشتند با هم مجه می اندافتند.

سینی غذای خود را عقب زده و از ها بلند شده. می فواستم به کله ای بروم و
نامه پدر و مادرم را تماه کنم. ولی به محض اینکه چند قدم به سمت در
برداشتمن، فشار دستی را (روی شانه ای) مس کردم.

سره را برگرداندنه و صورت خندان لری را دیده. گفت: «تورنومنت تنس.

میرت زده گفتم: «چی؟

لری گفت: «بیلی، تو به نمایندگی از کلبه ۱۴ در تورنومنت تنس شرکت می
کنی... مگه جدول مسابقات را ندیدی؟ (روی تابلوی اعلانات نصب بود.)

به اعتراض گفتم: «ولی من تنیس باز خیلی بدی هستم!»
لری جواب داد: «ما روی تو حساب می کنیم... یه راکت بردار و هرچه زودتر به
زمین تنیس برو!»

تمام بعد از ظهر را به بازی تنیس گذراند. احساس می گردم تا گنون هیچ گاه
راکت تنیس را در دست نگرفته بودم. و بلافره هم در یک مسابقه طولانی و سخت
به یکی از پسرهای مو بوری که سر میز ناهار میز می انداشتند، باختم.

در حالی که خیس از عرق بودم و تمام عضلات بدنم درد می گرد، به طرف هاشیه
(و دخانه رفتم تا بلکه آب خنک هالم را جا بیاورم. پس از قدری شنا، به کلبه
خودمان برگشتم؛ یک شلوار جین و تیشرت سبز مخصوص اردوگاه را پوشیدم و
نامه به پدر و مادرم را تمام گردم.

پیزی به وقت شاه نمانده بود. اما جی و کالین هنوز از پیاده روی بر نگشته
بودند. تصمیم گرفتم به سالن بزرگ بروم و نامه ام را پست کنم. وقتی از تپه
بالا می رفتم، گروه های گوچک و بزرگ بچه ها را دیدم که با عجله به سمت کلبه
شان می رفتند تا لباس عوض کنند. اما هیچ نشانی از دو هم کلبه ایمددیده
نمی شد.

نامه در دست به طرف پشت ساختمان بزرگ و جایی که دفتر اردوگاه قرار داشت
(فتنم). در دفتر باز بود؛ بنابراین وارد شدم. مسئول پاسخ گویی و تمویل گرفتن
نامه های پستیگ زن جوان بود که محمولاً پشت میزی که در کنار در و وودی قرار
داشت، می نشست.

(وی میز دولا شده و در حالی که به درون اتاق تاریک پشت میز خیره شده بود، صدا زده: «کسی اینجا هست؟»

نه... هیچگیس در دفتر نبود.

در حالی که از این وضع به شدن احساس ناامنی می گردد، خواستم دفتر را ترک کنم. ناگهان چشمم به یک کیسه بزرگ افتاد که کنار در اتاق کوچک پشت میز، در کنار در کنار در، (وی زمین قرار داشت.

کیسه نامه های پستی!

فکر کرده بهتر است نامه خود را در کیسه بیندازم. میز را دور زده و به اتاق پشتی (فتم و دولا شده تا نامه ام را داخل کیسه بیندازم. اما در کمال تعجب، کیسه پر از نامه بود. میرت زده در کیسه را باز کرده و خواستم نامه ام را به زور در داخل آن جا بدهم که ناگهان تعدادی نامه از کیسه (وی زمین) یافت.

(وی زمین زانه زده و مشغول جمع آوری نامه ها برای برگرداندن آن ها به داخل کیسه شده که ناگهان یکی از پاکت ها نظرم را جلب کرد.

پاکت یکی از نامه های خوده بود... به آدرس پدر و مادر.

نامه ای که همین دیروز نوشته بودم.

زیر لب گفتم: «عمیقه!...»

در کیسه را کاملاً باز کرده و دستم را تا آرنج در آن فرو برد و یک مشت نامه را از وسط کیسه نامه ها بیرون کشیدم. به سرعت آن ها را وارسی کردم. یکی از

نامه هایی را که کالین نوشته بود، پیدا کرد. یک مشت دیگر از نامه ها را بیرون آورد. و دو نامه دیگر را پیدا کرد که خودم تقریباً یک هفته قبل و در ابتدای ورودمان به اردوگاه نوشته بود. در حالی که عرقی سرد بر پیشانی ام چاری بود، به نامه ها خیره شدم.

تمام نامه های ما، تمام نامه هایی که از ابتدای ورودمان به اردوگاه نوشته بودیم، در اینجا انبار شده بود.

هیچ یک از نامه های ما به پست تمویل داده نشده بود، و ما نمی توانستیم به خانه هایمان تلفن کنیم. و نمی توانستیم برای فانه نامه بنویسیم!

در حالی که دست هایم به شدت می لرزیدند، شروع به برگرداندن نامه ها به داخل کیسه کرد. از خود پرسیده: در اینجا چه خبر است؟ چه بلایی به سر ما خواهد آمد؟

فصل ۱۶

وقتی وارد سالن غذا خوری شده، عموماً در انتهای سخنرانی عصر گاهی خود بود. آهسته به طرف میزه رفته و به امید اینکه نکته مهمی را از دست نداده باشم پشت میز نشستم. انتظار داشتم جی و کالین را پشت میز و به (وی) خود ببینم. ولی جای آنها (وی) نیمکت خالی بود.

در حالی که از کشف خودم در رابطه با کیسه نامه‌ها هنوز می‌لرزیدم، با خود گفتم:
واقعاً عجیب است!... آنها تا حالا باید برمی‌گشتنند.

میخواستم ماجرای کیسه نامه‌ها را برایشان تعریف کنم. میخواستم آنها بدانند که پدر و مادرها می‌هیچ یک از نامه‌هایی را نوشته بودیم دریافت نکرده اند.

و ما هم هیچ یک از نامه‌های انها به دستمان نرسیده بود.

تنها پاسخ منطقی که به نظرم میرسید این بود که مسئولین اردوگاه نامه‌ها را ارسال شده برای ما را پیش خودشان نگه داشته اند؛ همان طور که نامه‌هایی را که ما می‌نوشتیم در کیسه نگه داشته بودند.

کالین، جی... شماها کجا هستید؟

شام آن شب که جوچه سرخ گردد و سیب زمینی بود، خیلی چرب و سیب زمینی هاییش نیافته بود و مزه فمیر ترشیده میداد. به زحمت یکی دو لقمه فرود داده و

مرتب سره را به طرف در میچرخاندم و امیدوار بودم که دو هم کله ایم از در وارد شوند.

ولی از آنها خبری نشد.

احساس ترس سراپایم را فرا گرفته بود. از پنجه سالن غذا خوری نگاهی به بیرون اندافت. هوا تاریک شده بود.

آنها کجا می توانستند باشند؟

سه مایل راه پیمایی و بازگشت نمی توانست این همه مدت طول بگشد.

از جا بلند شده و به سمت میز مریبان اردکه که در گوش سالن قرار داشت (فتنه).

لری داشت با صدای بلند با دوتا از مریبان دیگر درباره ورزش جروبهث میگرد. هر سه بر سر هم دیگر داد و فریاد می گشیدند و با شدن و حرارت دست هایشان حرکت میگرد.

صندلی فرانک خالی بود.

به میان بحث آنها پریده و پرسیده: «لری، فرانک هنوز برنگشته؟»

لری سرش را به طرفه برگرداند و در حالی که آثار حیرت در چهره اش دیده می شد، گفت: «چی، فرانک؟...» و اشاره ای به صندلی خالی او کرد و افزود: «اینطور که پیداس هنوز برنگشته!»

با ناراحتی گفت: «اوی جی و کالین (و با خودش به پیاده روی برد) ... فکر نمیگنی تا هالا باید برمیگشتن؟»

لری شانه ایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت: «من په میدونم!» و به بحث خودشان برگشت و مرا درحالی که ایستاده و به صندلی خالی فرانک خیره شده بودم، تنها گذاشت.

پس از آنکه تمام سینی ها جمع شدند، میز ها و نیمکت ها را به کنار دیوار هل دادیم و سالن را برای یک مسابقه دو آماده کردیم. همه بچه ها به نظر می (سید که وقت خوشی را سپری میکنند. فریاد های شادی و هورا از دیوار ها و سقف بلند منعکس میشد).

ولی من بیش از ان نگران جی و کالین بودم که از بازی لذت ببرم. به خود گفتم: شاید آنها تصمیم گرفته اند که امشب را در چنگل اردو بزنند.

ولی من آنها را موقع رفتن دیده بودم و میدانستم که پادر و گیسه خواب و یا هر وسیله‌ی دیگری را که برای اردو زدن شبانه نیاز است با خود نبرده اند.

پس آنها کجا هستند؟ بازی ها کمی قبل از خاموشی به پایان (سید در همان حال که در میان جماعت به طرف در خروجی میرفتم، لری در کناره ظاهر شد و گفت: «ما فردا صبح زود راه می افتهیم... صبح اول وقت!»

مقصودش را از این حرف نفهمیدم. با تعجب گفتم: «چی؟» وقتی تعجب مرا دید، گفت: «قایق سواری!... من مربی قایق سواری هستم و شماها باید با من بیایید.»

بدون اینکه شور و شوچی در خود حس کنم، گفتم: «اووه... باش...» نگرانی من در مورد غیبت جی و کالین باعث شده بود که همه چیز در مورد قایق سواری فردا را از یاد ببرم.

لری گفت: «بعد از صبحانه راه می افته... زیر لباست مایو بپوش. لباس اضافی هم با خودت بردار. وعده ای ما کنار (ودخانه!) و به سرعت سراغ مریبان دیگری (فت) که داشتند میزها را به جاهای اولیه خودشان برمیگردانند.

زیر لب گفتم: «بعد از صبحانه!...»

نمی دانستم آیا جی و کالین هم در این سفر با من همراه اند! فراموش کرده بودم از لری بپرسم.

به سرعت از تپه ای تاریک به پایین سرازیر شدم. شبنم شامگاهی علف های بلند را خیس و لختنده کرده بود. در نیمه راه، سایه ای کلبه ممنوعه (ا می دیدم که به جلو هم شده است؛ درست مثل اینکه آماده حمله باشد.

هرچور که بود خود را وادار کردم نگاهم را از آن برگردانم. بقیه راه تا کلبه شماره ۱۴ را دویدم.

در کمال تعجب، از پنجه کسی را دیدم که در داخل کلبه بالا و پایین میرفت.

با خوشحالی در دل گفتم: کالین و جی برگشته اند.

مشتاق به دیدار آنها، در را باز کردم و با عجله وارد کلبه شدم. با خوشحالی گفتم: «سلام... شما تا حالا کجا بودید؟»

یک نفر (وی) لب تخت بالایی که متعلق به کالین بود نشسته و مشغول بیدرون آوردن کتابی هایش بود. یک دیگر هم کنار کمد ایستاده بود و داشت تی شرتی را از کشو بیدرون می آورد.

پسری که کنار کمد ایستاده بود، قاتش را راست کرد و در حالی که نگاهش سراپای مرا برانداز میگرد، گفت: «سلام... تو هم اینجا هستی؟»

او موی سیاه کوتاه و یک هلقه ای طلایی (نگ در یک گوش داشت. با تعجب نگاهی به اطرافم اندادتم پرسیدم: «من کلبه رو عوضی او مده؟ مگه اینجا کلبه شماره ۱۴ نیست؟»

هر دو گیج و مدهوت به من نگاه میگردند.

نگاهی به پسر دیگر، یعنی آنگه (وی) تخت کالین نشسته بود، اندادتم دیدم که او هم موی سیاه دارد. اما موی او بلند و صاف، و (وی) پیشانی اش (یخته) بود.

پسر مو بلند جواب داد: «آره... اینجا کلبه شماره چهارده!» و پسر مو کوتاه افزود: «ما تازه او مدهیم... اسم من تامی و این هم دوستم کریس! ما تازه امروز شروع کردیم.»

با لحنی مردد گفته: «سلام... من هم بیلی هستم...»

قلبه به شدت می تپید؛ درست مثل اینگه یک گروه تبل نواز در سینه ام می نوازند. با نگرانی پرسیدم: «کالین و جی کجا هستند؟»

کریس گفت: «کی؟... به ما گفتن که این کلبه تقریباً خالیه.»

گفتم: «خوب... کالین و جی...»

ولی تامی، پسر موکوتاه هرفم را قطع کرد و در حالی که کشوه کمد را با یک حرکت سریع می‌بست گفت: «ما تازه از راه رسیدیم... کسی (و اینجا نمی‌شناسیم)»

با عصبانیت به کمد اشاره کردمو گفتم: «ولی اون کشو به جی تعلق دارد... با وسائل می‌چه کار کردی؟»

تامی حیرت زده به من خیره شد. گفت: «وقتی من او مده این کشو خالی بود!»

کریس کتابی های خود را (روی زمین رها کرد و گفت: «یعنی تقریباً همه کشو ها خالی بودند، به جز کشوی پایینی!»)

در حالی که سره به پرفس افتاده بود، تقریباً با فریاد گفتم: «اون کشو مال منه... ولی جی و کالین چی؟... وسائل اونا توی این کشو ها بود!»

تامی گفت: «وقتی ما او مده، هیچ کس توی این کلبه نبود. شاید دوستات کلبه شون (و عوض کرده باشن!)»

من با صدای وارفته گفتم: «شاید...» و (روی لبه) تخت خوابی که زیر تخت خودم بود نشستم. زانو هایم می‌لرزیدند. میلیون ها فکر مختلف که همه وحشت انگیز و ترسناک بودند، در سره می‌پرخید.

با صدای بلند گفتم: «خیلی عجیبیه!»

کریس در حالی که پتویش را کنار می‌زد و (روی تخت دراز) می‌گشید، گفت: «تمثخواب بدی نیست... راحت به نظر می‌رسه.»

تامی در همان حال که تی شرت گشادی را می پوشید، پرسید: « چند وقت توی این اردک‌گاه میمومنی؟... همه تابستان؟»

همراه با لرژش پشمچه جواب داده: « نه... من اینجا نمی مونم... مقصودم اینه که... یعنی اینکه از اینجا میرم. در (ووز... اه... ووز ملاقات، که هفته اینده باشه، از اینجا میرم.»

کریس نگاه حیرت زده ای به جانب تامی اندافت و دوباره پرسید: « چی؟ کی از اینجا میری؟»

جواب داده: « (ووز ملاقات... وقتی پدر و مادرم برای دیدنم بیان.» تاھ درحالی که به دقیقت مرا برآنداز میکرد، گفت: « مگه صحبت های عمو ال، قبل از شاه (و نشنیدی؟... (ووز ملاقات لخو شده!»

فصل ۱۷

شب را تا صبح همراه با کابوس های وحشتگ در خواب و بیداری گذرانده. با وجودی که پتو را تا زیر چانه ام بالا کشیده بودم، سرما و وحشت را تا مخز استخوان مس می گردم.

امساس عجیب و نافوشاًیندی داشتم از اینکه با دو پسر غریبه که در تختخواب های جی و کالین خوابیده اند، هم کلبه باشم. نگران دوستان گم شده ام بودم.

چه اتفاقی برای آن ها افتاده است؟ چرا بر نگشته اند؟

در همان حال که نا آرام در تخت بالای غلت می زدم، صدای زوزه هایی را از فاصله دور شنیدم. زوزه جانوران... که احتمالاً از کلبه ممنوعه می آمد. زوزه هایی بلند و وحشت انگیز که سوار بر امواج باد از پنجه باز کلبه به درون می آمدند!

یک بار فکر کرده صدای جیغ و فریاد بچه هایی را شنیدم. ناگهان هشیار و بیدار توی تختخواب نشستم و به دقت گوش دادم.

آیا آن جیغ های ناشی از ترس را در خواب دیده بودم؟ آنقدر وحشت زده و گیج شده بودم که برایم غیر ممکن بود تشخیص دهم که کدام یک از تفکراته واقعی و کدام یک ناشی از کابوس است.

ساعت ها طول گشید تا دوباره به خواب رفتم.

وقتی بیدار شده هوا ابری و سنگین و سرد بود. لباس شنای خود را پوشیده و یک تی شرت به تن کرده و دوان به طرف ساختمان بزرگ به راه افتاده تا لری را بپیدا کنم. باید می فهمیده چه بر سر جی و گالین آمده است.

همه جا را دنبال لری گشتم، ولی او را پیدا نکردم. سر صبحانه نیامده بود. هیچ یک از مربیان دیگر حاضر نشدند هر فی در مورد ما جرا بگویند. فرانک، همان هربی که دو دوستم را با خود به پیاده روی برده بود، نیز در سالن نبود.

بلافره لری را در کنار (ودفانه) پیدا کردم که داشت یک قایق فلزی دراز را برای سفر (روی (ودفانه آماده می کرد. خود را به او (سانده و نفس نفس زنان پرسیده: «لری... اونا کجا هستن؟»

لری در همان حال که تعدادی پا (وی مخصوص قایق های سرخ پوستی را در بخل داشت، حیرت زده به من نگاه کرد. با تعجب گفت: «چی؟ کریس و تامی؟... اونا به زودی می (سن.»

بازویش را گرفتم و فریاد زدم: «نه!... جی و گالین را می گم!... اونا کجا هستن؟ لری، چه بلای سرشون او مده؟ تو باید به من بگی!»

ممکن بازویش را چسبیده. نفس نفس می زدم. احساس می کرده خون به شفیقه هایم دویده است. با تماه وجود فریاد کشیده: «تو باید حقیقتو به من بگی!»

دست خود را از پنگ من بیرون کشید و همزمان، پارو ها را کنار قایق به زمین اندافت و آهسته جواب داد: «من هیچی در مورد اونا نمی دونم.»

دوباره فریاد کشیده: «ولی لری...»

او با همان لحن و قیافه آرام گفت: «باور کن... من چیزی نمی دونم...» و دستش را (و) شانه من که به شدت می لرزید گذاشت و در حالی که پشم در پشم های من دوخته بود گفت: «بین چی می گم بیلی... بعد از سفرمون، از عموم ال درباره اونا پرس و جو می کنم، باشه؟ برات کشف می کنم که چه اتفاقی افتاده... البته بعد از اینکه از سفر برگشتم.»

متقبالاً به او خیره شده بودم و سعی داشتم بفهمم که آیا راست می گوید یا دروغ.
چیزی تشخیص ندادم. پشم‌انش آرام و همچو دو تیله سرد و بی (و) بود.

به جلو فم شد و قایق را داخل آب کم عمق (ودفانه هل داد. با اشاره به توده جلیقه های لاستیکی نجات در پشت سرمه، گفت: «بیلی... یکی از اون جلیقه های نجات (و) بردار و بپوش. بند هاشو بند و بعد سوار قایق شو.»

همان طور که گفته بود عمل کرد. می دیدم که چاره دیگری ندارم. پند لحظه بعد، گریس و تامی دوان خود را به ما (ساندند. آن ها نیز فرامین لری را اطاعت کرده و جلیقه های نجات را پوشیدند و بندها یش را ممکم کردند.

هوا همچنان گرفته و هوا خاکستری بود. خورشید در پس ابر های تیره و متهری پنهان بود. قایق بر (و) آب متلاطم (ودفانه بالا و پایین می رفت. جریان آب قوی تر از آن بود که من فکرش را می کدم. لحظه به لحظه بر سرعت ما افزوده می شد. درختان گوتاه و بوته های حاشیه (ودفانه به سرعت به طرف پشت سرمان در حرکت بودند.

لری، او به ما، در قسمت جلوی قایق نشسته بود. او به ما نشان داد که چکونه باید قایق را بر روی امواج هدایت کنیم.

در همان حال که هر سه نفرمان سعی داشتیم آهنگی (ا که به ما نشان داده بود به دست آوریم، با ابرو های در هم کشیده و به دقت مواظیمان بود. سپس وقتی بلافرده به نظر رسید که ما آهنگ لازم را به دست آورده ایم، لری لبخندی زد و با احتیاط و در حالی که با هر دو دست لبه های قایق را چسبیده بود، برگشت و او به جلوی قایق نشست.

گفت: «فهوشید سعی دارم از پشت ابرها بیرون بیاد...»

صدایش در نسیم نسبتاً نیرومندی که بر فراز آب های متلاطم می وزید خفه و گرفته به گوش می (رسید.

نگاهی به آسمان اندافتم. آسمان تیره تر از قبل شده بود.

لری همچنان پشت به نشسته و اجازه و داده بود سه نفری با پرو قایق را هدایت کنیم.

من تا زمان قایق سواری نکرده بودم. خیلی سخت تر از آن بود که تصویر گردد بودم. ولی هرچه آهنگ مرگاتم با تمای و گریس یکنواخت تر می شد، بیشتر از این کار لذت می بردم.

امواج آب به شدت با سینه قایق برخورد می کردند و به صورت کف بر روی ما پاشیده می شدند. هوا همچنان سرد بود؛ ولی تلاش شدیدمان در پارو زدن مرا گرمه نگه داشته بود. پس از مدتی متوجه شدم که کاملاً از عرق خیس شده ام.

به سرعت از مجموعه درفتانی با تنہ های زرد و خاکستری گذشتیم. ناگهان (ودفانه) دو شاخه شد و ما پارو های خود را از آب بیرون آوردیم تا قایق را به سمت شاخه دست چپ هدایت کنیم. لری نیز شروع به پارو زدن کرد و سعی داشت ما را از تفتنه سنگ های بزرگی که دو شاخه (ودفانه) را از هم جدا می کردند دور نگه دارد.

قایق بر روی آب بالا و پایین می پرید. و دوباره بالا و پایین می پرید... و با هر پرش مقداری آب سرد از دو طرف قایق بر سر و (ویمان) پاشیده می شد.

آسمان باز هم تیره تر شده بود. به نظرم می (سید) که گرفتاری در راه است.

هرچه (ودفانه) عرض تر می شد، بر قوت و سرعت جریان آب نیز افزوده می شد. دیگر نیازی به پارو زدن نبود. جریان (ودفانه) را به جلو می برد.

سپس (ودفانه) به طرف پایین شبیه گرفت. گرداب های وسیعی از آب کف گردد. قایق را به بالا و پایین پرتاب می کرد.

لری دو دستش را دور دهانش گرفت تا ما بتوانیم فریادش را بشنویم: «داریم به آبشارها می (سیم)!... ممکن بچسبید!... کمی غیر قابل کنترل میشی!»

با پاشیده شدن موچی از آب یخ زده بر سر و (ویم)، موچی از ترس سراپایم را لرزاند. قایق با برخورد با دیواره ای از آب سفید رنگ و کف آلود از هوا بلند شد و سپس با

شدت بر اوی آب فرود آمد. صدای خنده هیجان زده تامی و کریس را از پشت سرمه می شنیده. موج دیگری از آب بخ زده اوی قایق پاشیده شد، و مرا هم خیس کرد. بی احتیار فریاد کشیده و نزدیک بود پارو را (ها) کنم.

تامی و کریس دوباره خندیدند.

نفس عمیقی کشیده و درحالی که پارو را ممکن در دست می فشنده، سمعی کرده آهنگ خود را حفظ کنم.

لری ناگهان فریاد زد: «هی!... نگاه کنید!»

در مقابل چشمان حیرت زده من، از جا بلند شد. در حالی که به آب های کف آلود و چران اشاره می کرد، قایق در زیر فشار یک موج نیرومند به طرف راست چرفید.

لری تعادل خود را از دست داد. حیرت و وحشت را در چشمانش دیده. بی احتیار دو دستش را جلو برد و با سر به داخل آب های متلاطم فرود آمد.

بی احتیار فریاد کشیده: «نه نه نه!»

به پشت سر به تامی و کریس نگاه کرده که دست از پارو زدن کشیده بودند و با چهره هایی آکنده از وحشت و دهان هایی که از ترس باز مانده بود، به امواج خروشان و چران زل زده بودند.

بدون اینکه خوده متوجه باشند، بی احتیار مرتب فریاد می کشیده: «لری!... لری!...»

قایق هم چنان بر اوی آب های خروشان با سرعتی باور نگردند پیش می افت.

مدتی طول کشید. اما لری اوی آب نیامد.

دوباره فریاد کشیده: «لری!»

تامی و کریس نیز از پشت سر مرتب اسم او را صدا می کردند. ترس و دلهره در صدایشان موج می زد.

او کجا (فت؟ چرا شنا گنان به سطح آب نیامد؟

قایق هر لحظه بیشتر به سمت (ودخانه سرعت می گرفت.

هر سه با هم فریاد زدیم: «لری! لری! لری!

و هشتم زده (و به دوستانم فریاد زده): «ما باید قایق (و نگه داریم)!... باید از سرعتش کم کنیم!»

کریس در جوابم فریاد زد: «ما نمی تونیم!... ما بلد نیستیم!»

در حالی که همچنان هیچ نشانی از لری دیده نمی شد، دریافتمن که در وضعیت بسیار خطرناکی قرار گرفته ایم.

بدون تفکر، پارویم را به داخل (ودخانه اندافتم، از جا بلند شده) و برای نجات لری، به میان امواج تیره و خروشان شیرجه (فتمن).

فصل ۱۸

بدون اینکه فکر کنم، به داخل آب پریده و به مخف برخورد با آب، چند قلب آب تیره رنگ را بلعیدم.

در همان حال که با تمام وجود تلاش می کردم تا به سطح آب برگردم، قلبم به شدت می تپید. بالافره به سطح آب رسیدم و با ولع چند بار نفس عمیق کشیدم.

سر را پایین آوردم و سعی کردم در خلاف جهت آب شنا کنم.

کنانی هایم به نظر می رسد یک تن وزن پیدا کرده اند و مرا به طرف پایین می کشیدند.

دربافتمن که بهتر می بود قبل از پریدن به داخل آب، کنانی هایم را در می آوردم.

جريان آب خیلی شدید بود. با حرکات سریع و پی در پی سعی داشتم خود را به محلی که لری در آب سقوط کرده بود برسانم. یک نگاه به عقب انداختم و قایق را دیدم که دورتر و لحظه به لحظه کوچکتر می شد.

فریاد کشیدم: « صبر کنید!... صبر کنید تا من لری را پیدا کنم!»

طرف فریادم تامی و کریس بودند، ولی ای دانستم که آنها بلد نیستند چگونه قایق را متوقف کنند. آنها نیز در مقابل جريان سریع آب دست و پا بسته بودند و بدون کنترل در آب پیش می رفتند.

اما لری کجاست؟

پایه هایم را از هوا پر کردم و در این لحظه درد شدیدی را در پای راست مس کردم.

پایم گرفته بود. درد شدید سراسر سمت راست بدنم را فرا گرفت. به زیر آب رفتم منتظر ماندم تا درد کاهش پیدا کند.

اما درد آنقدر شدید شد که دیگر قادر به حرکت دادن پایم نبودم. امواج آب به سرعت از روی من می گذشتند. سعی کردم خود را به سطح آب برسانم.

با رسیدن به سطح آب چند بار نفس عمیق کشیدم و سپس با مرگاتی سریع و بدون اینکه اهمیتی به درد شدید پای راستم بدهم، شروع به دست و پا زدن کردم.

ناگهان پیزی را دیدم که کمی جلو تر از من در آب شناور بود. فکر کردم باید یک قطعه الوار باشد که توسط امواج (و دفانه به اینجا آورده شده است.

آب قهوه ای (نگی از روی سرمه گذشت و برای لحظه ای چش هایم هایی را ندید. فشار آب به عقب پرتابم کرد. هر طور بود خود را بالا کشیدم.

یک موج دیگر از روی سرمه گذشت. تماه دقیقت خود را به کار گرفتم تا ببینم که آن شی شناور چیست.

لری!...

او بود که بدون هیچ حرکتی در آب شناور بود.

تماه تلاش خود را به کار گرفتم و فریاد زدم: «لری!...لری!...»

اما جوابی نشنیدم. هالا دیگر به خوبی می دیدم که با صورت روی آب افتاده و با حرکت امواج بالا و پایین می (و)د.

در همان حال که با هر دو دست شانه های لری را چسبیدم، درد گرفتگی عضله‌ی پایه به طرزی محظوظ آسا از بین رفت. سر لری را از روی آب بالاتر برده و او را به پشت غلتاندم. سپس دستم را دور گردانش انداختم. از همان ووش نجات غریق که پدر و مادرم به من یاد داده بودند، استفاده کردم.

با نگاهی پایین (ودفانه را برآنداز کردم تا بیننم قایقمان کجاست.

ولی جریان آب، قایق را با خود برده بود و آن را نمی‌دیدم.

یک قلب دیگر از آب سرد را بلعیدم. در حالی که به شدت سرفه می‌کردم، لری را هم نگه داشته بودم. سعی کردم با پا زدن فودم و لری را به جلو ببرم. پای راستم هنوز کمی گرفته بود و احساس ضعف می‌کردم. ولی مداخله درد آن از بین رفتہ بود. با پا زدن حرکت دست آزادم، لری را به سمت ساحل می‌کشاندم.

خوشبختانه جریان آب نیز به کمکم می‌آمد. به نظر می‌رسید که جریان آب به همان جهتی حرکت می‌کند که جریان آب به همان جهتی حرکت می‌کند که من می‌خواستم بروم.

چند لحظه بعد به اندازه‌ای به ساحل نزدیک شده بودم که بتوانم در داخل آب بایستم. خسته و گوفته و در حالی که به شدت نفس نفس می‌زدم، با زانوهای لرزان به طرف ساحل به راه یا راه گنم. سر لری اگنون بیرون از آب بود.

آیا مرده است؟ آیا قبل از اینکه به او برسم خفه شده است؟

قدری دیگر او را (و) گل های ساحل به جلو کشانده. سپس او را به پشت خوابانده و در حالی که با صدای بلند نفس نفس می زده، سعی کرده نفس خود را باز یابه و بر لرزشی که سراپایم را فرا گرفته بود، فایق شوه.

(و) او دولا شده.

و او چشم هایش را باز کرد.

با چشم انی بی (و) من خیره شده بود؛ چنان که گویی اصلاً مرا نمی شناسد.

بلاخره با صدایی ضعیف و نجوا مانند صدا زد: «بیلی...؟ در چه وضعی هستیم؟»

• * * *

لری و من کمی استراحت کردیم. سپس پای پیاده در ساحل (و) دفانه به سمت اردوگاه به راه افتادیم.

سراپایمان خیس و گل آلود بود. اما اهمیتی نمی داده. خدا را شکر می کردم که زنده هستیم و هالمان خوب است. خوشحال بودم که توانسته بودم زندگی لری را نجات دهم!

در تمام طول مسیر بازگشت هر دو ساکت بودیم و خیلی کم حرف زدیم. در واقع، نیروی حرف زدن نیز نداشتیم.

از لری پرسیدم که به نظر او، آیا تامی و کریس نجات پیدا می کنند؛ و او در حالی که به شدت نفس نفس می زد، زیر لب گفت: «امیدوارم... احتمالاً اونا با قایق به ساحل میان و مثل ما پیاده به اردوگاه بز می گردند.»

فرصت را غنیمت شده و دوباره درباره بی و کالین از او پرسیده. فکر کرده هالا که هر دو با هم تنها هستیم و از آنها که من جان او را نهاد داده بوده، حاضر خواهد شد حقیقت را به من بگوید.

ولی او همچنان (وی هر فود باقی بود و می گفت که هیچ چیز در رابطه با آن دو هم کلبه ای من نمی داند.

و در همان حال که شانه به شانه هم پیش می (فتیم، دست راستش را بالا آورد و قسم خورد

زیر لب گفته: «خیلی عجیب!... پی در پی اتفاقات و مشتذاکی در این اردوازه می افته!»

لری با حرکت سر هرفم را تایید کرد؛ ولی نگاهش مستقیماً به جلو دوخته شده بود. گفت: «آه... خیلی عجیب!»

منتظر مانده تا بلکه چیز بیشتری بگوید. ولی او در سکوت (اه فود را ادامه داد. سه ساعت طول کشید تا به اردوازه برسیم. به اندازه ای که فکر می گردد در (ودفانه پیش نرفته بودیم؛ ولی ساحل گل آلود مرتب پیچ و تاب می خورد و سفر ما را طولانی می کرد.

وقتی اردوازه را از دور دیدم، زانوهایم به هم پیچیدند و چیزی نمانده بود که پاها یم زیر با روزن بدنم فهم شوند.

نفس نفس زنان و خیس از عرق، در حالی که لباس های سراسر گل آلودمان هنوز نه دار بود، به آن قسمت از رودخانه که از آن شروع کرده بودیم، (سیدیم).

صدایی از محوطه شنا شنیده شد: «هی...!»

عمو ال با یک شلوار گشاد و عرق گیر سبز به طرفمان شتابت و در همان حال از لری پرسید: «چه اتفاقی برآتون افتاد؟»

قبل از اینکه لری فرصت جواب دادن پیدا کند، گفت: «یه تصادف کوچیک داشتیم!»
لری که صورتش در زیر لایه گل سرخ تر شده بود، با شرمندگی گفت: «من افتادم توی آب... بیلی پرید توی آب و نجاتم داد... و ما هم مجبور شدیم پیاده برگردیم.»

من با ناراحتی گفت: «ولی تامی و گریس نتونستن قایق (و نگه دارن... آب اوتا (و با خودش بردا!

لری به مدیر اردوگاه، که اکنون ابرو هایش را در هم کشیده بود، گفت: «ما هر دو نزدیک بود غرق بشیمه... ولی بیلی... اون زندگی منو نجات داد.»

در حالی که ناگهان سراپاییم شروع به لرزیدن کرد - که فکر می کنم در اثر فستگی شدید بود - گفت: «نمی تونی دیه گسی (و بفرستید تا تامی و گریس (و پیدا کنن؟»

عمو ال که چشمانش همچنین (وی لری دوخته شده بود، موها ریزد (نگ که پشت پشت سرش را می خاراند، گفت: «هریان آب اوتا (و به سمت پایین (و دفونه بردا؟»

لری با تکان دادن سر جواب مثبت داد.

من که اکنون بر شدت لرزش بدنم افزوده شده بود با ناراحتی گفت: «باید اوتا و پیدا کنیم.»

عمو ال همچنین به عموم ای خیره شده بود و با عصبانیت پرسید: «قایق من چی شد؟... اون بهترین قایق ما بود! حالا من چه طوری باید اون و جایگزین کنم؟» لری با ناراحتی شانه هایش را بالا انداشت.

عموم ای با عصبانیت گفت: «فردا صبح اول وقت باید برم و قایقمو پیدا کنیم!» برام عجیب بود. متوجه شدم که آن هیچ اهمیتی به آن دو پسر بچه نمی هد! سرنوشت آن دو نفر اصلاً برایش مهم نیست!

عموم ای به من و لری گفت: «زود باشید بید و لباساتونو عوض کنید.» و در حالی که با عصبانیت سرش را تگان می داد به سمت ساختمان بزرگ بالای تپه به راه افتاد.

من نیز در حالی که به شدت احساس سرما می گردم موج نیرومندی از خشم بر من غالب شده است.

من توانسته بودم زندگی لری را نجات دهم، ولی به نظر رسید که این مسئله هیچ اهمیتی برای عموم ای ندارد.

و همچنین اینکه برایش مهم نبود که چه بر سر دو پسر بچه ای که در (ودفانه کم شده اند آمده است.

و سرنوشت دو پسر بچه و یک مردی که از (اهبیما) خود هرگز به اردوگاه بر نگشته اند، برای او مهم نبود.

مثل این بود که او اهمیتی نمی دهد که دو نفر از پسر بچه ها توسط یک موجود هیولا مانند مورد حمله قرار گرفته اند.

و اهمیتی نمی داد به این کودکان که یکی یکی ناپدید می شوند و دیگر خبری از آن ها شنیده نمی شود.

او به هیچ یک از ما اهمیتی نمی داد.

تنها چیزی که برای او مهم بود، قایقش بود.

و خشم من ناگهان به ترسی شدید تبدیل شد.

البته در آن موقع نمی دانستم که وحشت ناک ترین قسمت تابستان من هنوز در راه است.

فصل ۱۹

آن شب در گلبه تنها بود. یک پتوی دیگر (وی رفته‌باش انداختم) و در میان ملاffe ها مچاله شده. نمی‌دانستم آیا می‌توانم بخواهم یا نه.

و یا اینکه ترس و خشم تا صبح مرا بیدار نگه خواهد داشت. ولی آنقدر خسته و از پا افتاده بودم که حتی زوزه‌های وهم انگیز و ناله مانندی که از گلبه ممنوعه می‌آمد، نتوانست مرا بیدار نگه دارد.

مثل یک تفته سنگ در واقع از هوش رفته بودم. زمانی بیدار شده که احساس کردم کسی به شدت تکانه می‌دهد.

حیرت زده در تفته‌باش نشستم. با صدایی که در اثر خواب، گرفته و فش دار بود، بی احتیاط گفت: «لری!... چی شده؟»

به اطراف گلبه نگاه کردم. رفته‌باش لری به هم خوردید بود و پتویش به صورت لوله شده در پایین تفته‌باش قرار داشت. پیدا بود که دیر وقت به گلبه آمده و در تفته‌باش خوابیده است.

اما رفته‌باش‌های تامی و کریس به همان صورت (وز قبل دست نخوردید بودند).

لری در حالی که به طرف تفته خوابیده می‌رفت گفت: «امروز (اهپیما) ویژه داریم... زود باش لباس بپوش.»

قدکش ای کرده و فمیازه ای کشیده. هوا گرگ و میش بود. فورشید هنوز طلوع نگرده بود. با تعجب گفت: «چی؟... چه نوع (اهپیما)؟»

لری در حالی که پشتش به من بود جواب داد: «عمو ال اعلام یک راهپیمایی ویژه کرد...» و شروع به مرتب کردن تفخوابش کرد.

همراه با غرولند از تفخواب پایین آمدم. گف زمین در زیر پاها لختم سرد بود. نگاهی به تفت خواب های استفاده نشده تامی و گریس انداختم و گفتهم: «قرار نیست ما استراحت کنیم؟... مخصوصاً بعد از اون اتفاقی که دیروز افتاد؟...»

لری در حالی که ملافه روی تفخوابش را صاف می کرد، جواب داد: « فقط ما نیستیم... تماه اردوگاه شرکت می کن... همه باید برمیم. عمو ال (هبری گروه و در اختیار می گیره).»

یک شلوار جین آبی رنگ برداشتم و در حالی که یک پایه را توی پاچه شلوار کرده بودم، لی لی کنان به طرف دیگر کلبه (فتم). نگاهان احساس ترسی ناشناخته سراسر وجوده را پر کرد. متوجه این گفتهم: «چنین میزی توی برنامه نبوده!... عمو ال می خواهد ما (و کجا ببره؟) لری پاسفی نداد.

با ناراحتی دوباره پرسیدم: «نگفتی کجا؟»

وانمود کرد که حرفم را نشنیده است.

خوشبختانه چون دو جفت کتانی با خوده آورده بودم، مجبور نبوده کتانی های (و ز پیشم را که آغشته به گل در گوش کلبه افتاده بودند، بپوشم. در همان حال که کتانی های تمیزه را می پوشیدم، با ناراحتی پرسیدم: «تامی و گریس... هنوز برزنگشتن؟»

بالاخره لری به حرف آمد و گفت: «مطمئنم که به زودی بز می گردن!...» ولی لحنش متقاعد گننده نبود.

لباسم را پوشیدم و دوان دوان از طرف تپه به طرف سالن غذاخوری به (اه افتاده). صبح ابری و نسبتاً گرمی بود. فکر می کنم شب پیش باران باریده بود. علف ها همه خیس بودند.

بچه های اردوگاه در گروه های تک نفره و چند نفره، در حالی که بعضی ها همچنان خمیازه می گشیدند و چشم هایشان به سختی باز می شد، در سکوت به سمت بالای تپه می رفتند. می دیدم که بیشتر آن ها همان حالت گیجه و سردرگمی را دارند که من داشتم.

چرا در صبح به این (وزی به یک راهپیمایی) بزنامه (یزی نشده می (ویم؟) په مدت طول می کشد؟ قرار است کجا برویم؟ امیدوار بودم که عمودی یا یکی از مردم اردوگاه همه چیز را برایمان توضیح دهنده؛ ولی هیچ یک از آنها در سالن حاضر نشدند.

در سکوت و بدون سر و صدای شوفی های محمولی صحنه را خوردیم. مرتب صحنه های ماجراهی قایق سواری و مشنگانی دیروز در جلوی چشمهم (زه می رفتند. یک لحظه متی طعم تلخ و شور آب (ودفانه را نیز در دهانم احساس گردید. لری را می دیدم که با صورت (وی آب افتاده است و همچون یک تکه الوار در آب متلاطمه (ودفانه بالا و پایین می (د.

و خودم را دیدم که سعی داشتم شنا کنان به او برسم... تلاشی طاقت فرسا بر خلاف
جهت آب...

و همچنین دور شدن سریع قایق در میان امواج خروشان (و دخانه و ناپدید شدن آن) را
مجسم گردم.

نگاهان به یاد دان و دوری افتادم. به این اندیشه که آیا آن‌ها سالم هستند یا
خیر. نمی‌دانستم که آیا باز هم تلاش خواهند کرد در کنار (و دخانه به دیدنم بیایند یا
نه).

صیمانه آن (و ز خاکینه فرانسوی بود. این محمولاً غذای محبوب من است؛ اما امروز
اصلًا اشتها نداشتم و با نوک چنگالم فقط با آن بازی می‌گردم.

یکی از مریبان در پارچه‌بود در حاضر شد و فریاد زد: «همه بیرون به صف بشید!»
صدای کشیده شدن صندلی‌ها و نیمکت‌ها (وی زمین به گوش رسید. همه ما بدون
یک کلمه سوال از ها بلند شدیم و به طرف در به راه افتادیم.

قرار است ما را به کجا ببرند؟

چرا هیچکس به ما نمی‌گوید اینجا چه خبر است؟

آسمان از سمت مشرق کم کم روشن تر می‌شد. اما خورشید هنوز در افق ظاهر
نشده بود.

همه بپه د ای اردوگاه در کنار دیوار ساختمان به صفحه شدند. من تقریباً در انتهای خط
در پایین تپه قرار داشتم.

بعضی از بچه ها با هم شوی می کردند و برای هم جوک می گفتند و بعضی دیگر هم به شوی همدیگر را هل می دادند. ولی بیشتر آن ها ساکت ایستاده یا به دیوار تکیه داده و منتظر وقایعی بودند که قرار است (خ بدهد).

پس از کامل شدن صف، یکی از مردمان شروع کرد به پیمودن طول صف و درحالی که با انگشتیش به طرف هرگسی که از جلویش می گذشت اشاره می کرد، لب هایش تکان می خورد. پیدا بود که مشغول شمارش است. او دوبار ما را شمرد تا مطمئن شود که اشتباه نکرده است.

سپس عموم اول در ابتدای صف حاضر شد. یک لباس گماندویی با خال های قهوه ای و پوشیده بود... از همان نوع لباس هایی که سربازان در فیلم ها می پوشند. یک عینک آفتابی واقعاً تیره به چشم داشت... هرچند هنوز خورشید طلوع نکرده بود...

عموم اول یک کلمه هم حرف نزد. به لری و مردمی دیگری که هر کدام کیسه قهوه ای رنگ سنگینی را بر دوش داشتند اشاره ای کرد. سپس با قدم های بلند به طرف پایین تپه به راه افتاد. چشم هایش در پشت عینک تیره پنهان بودند و ابروهایش کاملاً در هم بود.

وقتی به مقابل آفرین نفر صف (سید، اشاره ای به گرانه) و دفانه کرد و با صدای بلند گفت: «از این طرف!...»

این تنها کلماتی بود که از دهانش خارج شد.

و ما با قده های سریع به دنبال او به راه افتادیم. کنانی هایم (وی علف فیس لیز می خورد). چندتا از بچه ها در پشت سرمه راجع به چیزی فندیدند.

نگاهان در کمال حیرت متوجه شده که تقریباً به ابتدای صفت (سیده) (سیده) ام. آنقدر به ابتدای صفت نزدیک شده بودم که می‌توانستم با عمو ال صحبت کنم؛ و همین کار را کردم.

فریاد کشیدم: «ما داریم کجا می‌یم؟»

عمو ال جوابی نداد. ولی بر سرعت گام هایش افزود.

دوباره پرسیدم: «عمو ال... این راهپیمایی قراره خیلی طولانی باش؟»

وانمود کرد که حرف را نشنیده است.

تصمیم گرفتم بیش از این ادامه ندهم.

عمو ال پیش‌پیش ما به سمت (ودخانه) می‌رفت و وقتی به کنار (ودخانه) رسید، به سمت راست پیچید. کمی جلو تر، در قسمتی که (ودخانه) باریگ تر می‌شد، توده‌ی انبوهی از درخت‌های کوتاه به چشم می‌خورد.

(ویم) را به طرف انتهای صفت کردم و لری و مری دیگری را دیدم که در حال حمل آن کیسه‌های سنگین، با گام‌های سریع سعی داشتند به عمو ال برسند.

از خودم پرسیدم: اینها چه خبر است؟

و در همان حال که به توده انبوه درخت‌های کوتاه نگاه کردم فکری به مخزنه خطاور کرد.

می‌توانم فرار کنم!

این فکر خیلی ترسناک بود... ولی به طور عجیب و باور نکردنی برایم واقعی بود...
مدت زیادی طول کشیده بود تا این فکر در مخزنه شکل بگیرد.

می توانم در آن جنگل انبوه فرار کنم!

می توانم از دست عمده ای و اردواگاه و میشت انجیزش فرار کنم!

این فکر آنقدر برایم هیجان انجیز جلوه کرد که تقریباً پاهایم به هم پیچید و نزدیک بود زمین بفروخت. محکم به پسری که جلویم بود برفورد کردم. او پسر گردن کلفت و چهار شانه ای به نام تایلر بود که برگشت و با فهم نگاهی به من اندافت.

احساس می کردم ضربان قلبم سرعت گرفته است. به خود گفتم: بیشتر فکر کن...
همه مسائل را به دقت بسنج...

نمی توانستم نگاهم را از درختان انبوه بگیرم. وقتی به آن نزدیک تر شدم، دیدم که درخت ها آنقدر نزدیک به هم و منگل آنقدر انبوه است که شاخه های درخت ها در هم پیچیده اند و تا چشم کار می کند منگل است و منگل.

به خود گفتم: آن ها هرگز نفواهند توانست من را در این منگل پیدا کنند. در چنین منگل انبوهی به سادگی می توانم خودم را مخفی کنم.

ولی بعدش چی؟

من که نمی توانستم برای همیشه در منگل بمانم!

پس چه باید می کردم؟

در حالی که به درفت‌ها خیره شده بودم، سعی داشتم فکرها را متمرکز کنم... سعی داشتم درست فکر کنم.

بله... می‌توانستم مسیر (و دخانه) را بگیرم و پیش بروم. مطمئناً این (و دخانه) در نهایت به شهر یا (وستایی) می‌رسید... یعنی باید می‌رسید!

تصمیم گرفتم در هاشیه (و دخانه) پیاده به اولین شهر یا (وستا) بروم و از آنجا به پدر و مادرم تلفن کنم.

در حالی که از شدت هیجان به سختی می‌توانستم خود را در صفت نگه دارم، در دل گفتم: من موفق خواهم شدم!

تنها کاری که باید بکنم این است که وقتی کسی مواسش نیست، به سمت درفت‌ها بروم... و بعد در میان انبوه درفتان ناپدید شوم.

اکنون به هاشیه درفت‌ها رسیده بودیم. فوراً شید بالا آمد و شعاع‌های ارغوانی نگ خود را در آسمان صیمگاهی در اطراف می‌پراکند. در سایه درفت‌ها ایستادیم.

به خودم گفتم: من از عهده این کار بر می‌آیم...

باید زودتر اقدام کنم!

نگاهان احساس کردم تپش قلبم چند برابر شد. با وجودی که هوا هنوز گرم نشده بود، سراپا خیس عرق بودم.

به خود نهیب زدم: آراه باش بیلی... آراه باش!

صبر کن تا فرصت مناسب به دست آید!

صبر کن تا وقتیش شود!

و بعد می‌توانی برای همیشه، این اردوگاه لعنتی را پشت سر بگذاری!

در همان حال که در سایه ایستاده بودم، با نگاهم آن قسمت از جنگل را وارسی کردم. چند متر جلوتر از جایی که ایستاده بودم، یک جاده باریک را در میان درختان دیدم.

سخن گردم مساب کنم که چه مدت طول می‌کشد تا به آن جاده برسم. به نظرم آمد که اکثر ده ثانیه طول خواهد گشید... و سپس پنج ثانیه بعد از آن می‌توانستم در پناه درختان از نظرها ناپدید شوم. در دل گفتم: از عهده این کار بر خواهم آمد.

می‌توانم در کمتر از ده ثانیه همه پیز را پشت سر بگذارم.

نفس عمیقی گشیدم. خود را جمع و جور گردم و آماده دویدن شدم.

سپس نگاهی به جلوی صفحه اندافتمن. از آنچه دیدم پشتم لرزید... عموماً در حالی که تفنگی در دست داشت مستقیماً به من فیره شده بود.

٢٠ فصل

با مشاهده تفنگ در دست هایش، بی احتیار ناله ای از گلوبیم خارج شد.

آیا فکر مرا خوانده است؟ آیا می داند که من قصد دارم به جنگل فرار کنم؟

در حالی که نگاهم به تفنگ دوخته شده بود، عرق سردی بر پشتمن جاری شد. وقتی نگاهم را از تفنگ به طرف صورت عموم ای چراندم، متوجه شدم که او به من نگاه نمی گرد.

اکنون نگاه او به دو مردی همراهمان بود. آن ها کیسه های سنگین را (وی زمین گذاشته و مشغول باز کردن آن ها بودند.

تايلر، پسری که جلوی من قرار داشت، پرسید: «چرا متوقف شدیم؟»

یکی از بچه ها به شوفی گفت: «فکر می کنم هلا دیگه می تونیم برگردیم.»

اما من با مشاهده لری و مردی دیگر که تفنگ هایی را که یکی از کیسه بیرون می آوردند، بر جا فشکم زده بودم.

عموم ای در حالی که با قنداق تفنگ خود بر زمین ضرب گرفته بود، (و به ما فریاد زد: «در یک صف منظم، هر کدوی یه تفنگ بگیرید! هر نفر یک تفنگ... زود باشید. عجله کنید!»

هیچ کس از جا تکان نخورد. فکر می کنم همه فکر می گردند عموم ای شوفی می کند.

عموم ای با عصبانیت فریاد زد: «شماها چتون شده؟... گفتم زود باشید!»

عمو ال دولا شد و تعدادی تفنگ را از زمین برداشت و در طول صاف راه افتاد و به هرگز می (سید به زور تفنگ) را در دست او می گذاشت.

وقتی به من مقابل من (سید، تفنگ) را پنهان ممکن به سینه ام کوبید که چند قدم عقب (فهم). قبل از اینکه تفنگ به زمین بیفتند، لوله آن را گرفتم.

تايلر از من پرسيد: «اينجا چه خبره؟»

در حالی که با وحشت و نگرانی به تفنگ خيره شده بودم، شانه هایم را بالا انداختم. من هیچ گاه تا آن زمان هیچ نوع اسلامه ای را لمس نگرده بودم. پدر و مادرم هر دو از مخالفان سرسخت سلاح های گره، از هر نوع آن، بودند.

چند دقیقه بعد، همه ما در حالی که هر کدام تفنگ در دست داشت، در سایه درختان به صاف ایستاده بودیم. عمو ال تقریباً در وسط صاف ایستاد و به ما اشاره کرد تا در یک دایره به دور او جمع شویم تا بتوانیم حرف هایش را بشنویم.

يکی از به ها پرسيد: «يکيه من بگه اينجا چه خبره؟... قراره تمرين تیر اندازي گنيه؟»

لری و مری دیگر با شنیدن این حرف لبخندی استهزا آمیز بر لب آوردند. اما چهره عمو ال همچنان خشن و جدی بود.

با صدایی (سا گفت: «فوب گوش گندید... شوفی بی شوفی!... این برنامه فیلی جدیه!»

حلقه بچه ها به دور او تنگ تر شد. همه ساكت شدیم. آواز یک پرنده به میان یکی از درخت های نزدیک شنیده شد. آواز پرنده بی احتیار مرا به یاد برنامه فراره اندافت.

آیا واقعاً از اینکه سعی خود را نکرد، پشیمان خواهم بود؟

عمو ال با لمنی فشن و بی تفاوت گفت: «دیشب، دوتا از دفترها از اردوگاه دفتران فرار کرده اند!... یک دفتر مو بور و یک دفتر مو قرمزا»

بی احتیار در دل گفته: دان و دوی!... شرط می بندم خود آنها بوده اند!

عمو ال در ادامه گفت: «به اعتقاد من، اینها هان دو دفتری هستند که چند روز قبل مخفیانه از رودهانه گذشته و به اردوگاه پسران آمده و در جنگل کنار رودهانه مخفی شده بوده اند!»

با خوشحالی به خود گفته: «پس درست مدرس زده بوده! خود دان و دوی بوده اند! پس آنها فرار کرده اند!

و ناگهان متوجه شده که لبخند واصلی بر لبانه نقش بسته است. قبل از آن که عمو ال بتواند واکنش شاد را در مقابل این فبر ببیند، لبخند را از چهره او زدوده.

عمو ال تفنگش را بالا آورد و گفت: «پسرا!... این دو دفتر در این جنگل مخفی شده اند... خیلی دور نیستند... تفنگ های شما پر هستند. هر کدام هر کدام از اونها رو که دیدید با احتیاط و دقت نشونه گیری کنید. اونها نخواهند توانست از چنگ ما فرار کنند!»

٢١ فصل

نا باورانه گفتەم: «چى؟... يعنى مى گى ما باید بە اونا تىراندازى كنېم؟»

نگاهى بە دايىرە بېھە حا انداختەم. آن حا نىز ھەمە مثل من گىچ و سىدرىگەم بە نظر مى سىدىند. عمۇ ال با خشۇنت و سىرىدى گفت: «بلە... باید بەھشۇن تىر اندازى كنىد.

بەھشۇن كە گفتەم... اونا سىعى دارن فرار كىن!

فرىاد زەھىم: «ولى ما نمى توپىيم!»

عمۇ ال گفت: «خىلى آسۇنە...» و تەنگىش را بala آورد و بە شانە گذاشت و وانمود كرد كە ماشە را مى كىشد و افزوود: «مى بىنىدى؟... ھىچ كارى ندارە!»

با لەنى تقرىيە فرىاد گونە گفتەم: «ولى ما نمى توپىيم آدما (و بىكشىم)!»

حالت چەرە اش در پىس آن عىنگ تىرە تەخىير كرد. گفت: «بىكشىدى؟... من حرفى دە مۇرد كىشىن نزدەم، زەھىم؟ اين تەنگ ھا مجھەز بە گلولە ھاى بى هوش كىننەھەستىن... ما فقط مى خواھىم جلوى فرار اين دفترا (و بىگىريم)... قىصد آزارشۇن (و ندارىم).»

عمۇ ال دو قىدەم بە طرف من بىرداشت. تەنگىش را ھەمچىنان در دىست مى فىڭىزد. باحالتى تەهدىد آمېز (و بە ئى من اىستاد و سرش را پايان آورد و بە من خىرە شەد.

با كلاماتى شەمرىدە پرسىيد: «بىبىنەم بىلى، تو با اين مىسىزلىك دارى»

او داشت مرا بە مبارزە مى طلبىيد.

بېھە را دىدەم كە عقاب عقب مى (وند

سکوتی سندین بر جنگل مکم فرما شده بود. حتی پرنده میان شاخه ها نیز آواز خود را قطع کرده بود.

عمو ال در حالی که صورتیش ا همان نزدیک من گرفته بود و بوی نفس ترشیده را استشمام می کرد، با حالتی تهدید آمیز تکرار کرد: «بیلی... تو با این مسئله مشکلی داری؟»

و هشت زده، یک قدم به عقب برداشت... و سپس قدمی دیگرا

چرا داشت این کار را با من می کرد؟ چرا این چنین مرا به مبارزه می طلبید؟ نفس عمیقی کشیده و نفسم را نگه داشتم. سپس از اعماق سینه فریاد کشیده: «من... من این کار و نمی کنم!»

بدون اینکه واقعاً بدانم چه می کنم، قنداق تفنگ را به شانه چسبانده و لوله آن را به طرف عمو ال نشانه گرفتم.

عمو ال از میان دندان های به هم فشرده غرید: «از این کارت پیشیمون می شنی!...» و سپس با یک حرکت سریع عینک آفتابی را از چشم برداشت و به میان درفت پرتاب کرد.

چشمانش را رو به من تنگ کرد و با خشنوت گفت: «تفنگ و بردار بیلی... کاری می کنم که پیشیمون بشنی!»

اما من پس نگشیدم و فریاد زده: «نه!... تو نمی تونی!... اردو دیگه تموم شد... دیگه کاری از دستت بر نمیاد.»

زانوهایم به شدت می لرزیدند، به طوری که به سختی می توانستم (وی پاهایم
بایستم).

ولی نمی خواستم به شکار دان و دوزی بروی. قصد نداشتم دیگر هیچ یک از فرامین
عمو ال را اجرا کنم.

عمو ال با کلماتی شمرده و لحنی تهدید آمیز گفت: «تفنگت (و بده به من بیلی!...)»
و دستش را به طرف تفنگم دراز کرد و گفت: «بده به من... همین حالا... گفتم همین
حالا!»

دوباره فریاد زده: «نه!

یکی دو بار پلک زد. سپس به طرف من خیز برداشت.

در حالی که تفنگ را به طرف عمو ال نشانه (فتحه بودم، یک قدم به عقب برداشتم...
و ماشه را کشیدم.

فصل ۲۲

صدای خفیفی در تفنگ بلند شد.

عمو ال سرش را عقب برد و خندید. سپس تفنگش را (ها) کرد که (وی زمین، گنار پایش افتاد.

گیجه و سردرگم و در حالی که همچنان تفنگ را همچنان به سینه اش نشانه (فته بودم، بی احتیار گفتم: «هی...»

عمو ال همراه با لبخندی گره و صدمیمانه گفت: «تبیریک می گم بیلی... تو قبول شدی!...» و جلو آمد و دستش را به نشانه دست دادن، به طرفه دراز کرد.

بچه های دیگر نیز تفنگ هایشان را (وی زمین) اندافتند. به آن ها نگاه کردم. آنها نیز لبخند بر لب داشتند. لری نیز لبخند می زد و شستش را به نشانه پیروزی و موفقیت بالا برد.

در حالی که تفنگ را آراه آراه پایین می آوردم، با سوء ظن پرسیدم: «اینجا چه خبره؟»

عمو ال دستم را گرفت و محمکم فشرد و گفت: «تبیریک می گم بیلی... من می دونستم که تو قبول می شی!»

با عصبانیت فریاد زده: «چی؟... من که سر در نمیارم!»

اما عموماً به جای اینکه توضیح به من بدهد، پیش را به طرف درختها کرد و فریاد زد: «فیلی فب، بچه ها!... تموم شد!... اون قبول شد! می تونید بیاید و بهش تبریک بگیرید!»

و من با پشممان گشاد شده و دهان باز، از حیرت و تاباوهای دیدم که چند نفر از پشت درختان بیرون آمدند.

دان و دوری پیشانپیش همه بودند.

فریاد زده: «شما توی چنگل مخفی شده بودید؟»

به جای جواب خندهند و دان گفت: «تبریک می گم!»

و سپس دیگران یکی یکی ظاهر شدند، در حالی که لبخند بر لب داشتند، به من تبریک می گفتند. با مشاهده مایک فریادی از حیرت از گلویم خارج شد. کاملاً سالم بود!

جنی و راجر در دو طرف او پیش می آمدند!

سپس کالین قده از جنگل بیرون گذاشت و به دنبال او، تامی و کریس ظاهر شدند. همه لبخند می زند و شاد و سلامت بودند.

کاملاً گیجه و مبهوت بودم. احساس می کردم سره گیجه می (و). به زحمت پرسیدم: «یکی به من بگو اینجا چه خبره؟»

آنچه می گذشت برایم باور کردنی نبود. قادر به درک آن نبودم.

و سپس در کمال حیرت، پدر و مادره از میان درختان ظاهر شدند. مادره به طرفه دوید و مرا در آغوش کشید و پدره با مهربانی به پشتمن زد و گفت: «می دونستم که قبول می شی بیلی!...»

قطرات اشک شوق را می دیدم که در چشمانتش می درخشدند.

بلافرده دیگر نتوانستم تحمل کنم. به آرامی مادره را کنار زدم و پرسیدم: «پی پی! و قبول می شم؟... این مسخره بازی ها چیه؟ اینجا چه خبره؟»

عمو ال دستش را دور شانه ام چله کرد و مرا کمی از بقیه بچه ها دور کرد. مادر و پدره نیز با فاصله اندکی به دنبال ما آمدند.

عمو ال در حالی که چشمانتش برّق می زند و همچنان لبخند را بر لب داشت، گفت: «بیلی... اینجا یه اردوگاه تابستانی واقعی نیست! اینها یه آزمایشگاه دولتیه!»

آب دهانه را قورت داده و با حیرت پرسیدم: «یه چیه؟»

عمو ال گفت: «یه آزمایشگاه دولتی... همون طور که می دونی پدر و مادرت دانشمند هستن... خب... اونا قراره به یه سفر اکتشافی فیلی مهه بدن؛ و این باز قصد داشتن تو و با خودشون بدرن.»

از پدر و مادره پرسیدم: «پس چرا مرغی به من نزدید؟»

مادر گفت: «ما نمی تونستیم!»

عمو ال توضیع داد: «طبق قوانین دولتی، بچه ها مجاز نیستند در اکتشافات دولتی شرکت کنن، مگر اینکه آزمایشات خاصی (و پشت سر بگذارن. و به همین دلیله که تو اینجایی... تو اینجا داشتی آزمایش می شدی!»

من که همچنان گیج بودم، پرسیده: «آزمایش برای اینکه چی معلوم بشه؟»
عمو ال گفت: «خوب... ما می خواستیم ببینیم که تو به مقررات پاییندی... و وقتی تو از رفتن به کلبه ممنوع امتناع کردی، این امر برآمون معلوم شد... دو، ما باید شجاع تو (و آزمایش می کردیم و تو با نجات لری این امر (و ثابت کردی...) و سپس انگشت سوه فود را بالا آورد و افزود: «... سوه، باید می فهمیدیم که آیا درگ می کنی چه زمانی نباید فرامین (و اجرا کنی... و تو با امتناع از شکار دان و دوی د این تست هم قبول شدی!»

پرسیده: «و همه بقیه تو جریان بودن؟... همه بچه ها؟... همه مردی ها؟... اونا همه فیله بازی می کردن؟»

عمو ال سرش را به نشانه تایید تکان داد و با لحنی جدی گفت: «اونا همه در اینجا کار می کنن... می دونی بیلی، پدر و مادرت می خواستند تو (و به یه جای فیلی خطرناک ببرن... شاید خطرناک ترین جایی که در دنیا وجود داشته باشه. بنابراین باید مطمئن می شدیم که از پسش بر میای.»

خطرناک ترین جایی که در دنیا وجود دارد؟

(و به پدر و مادرم پرسیده: «کجا؟... می خواهید منو ببرید؟»

پدر نگاهی به مامان اندافت و در جوابه گفت: «سیاره بسیار عجیبی به تاھ زمین. تا
اینها فاصله زیادی دارد. ولی می تونه جذاب و هیجان انگیز باش. ساکنینش عجیب و
غیر قابل پیش بینی هستن تا کنون هیچ کس اوتا (و مطالعه نگردد!)

در حالی که می خنده، قدم به میان پدر و مادره گذاشت و دست هایم (ا دور شانه
های آن دو حلقه کرد و خندان گفت: «زمین؟ لفظش که فیلی عجیب به نظر
می رسد. ولی فکر نکنم به هیجان انگیزی و خطرناکی اردوگاه ماه شب باش!»
مامان آهسته زیر لب گفت: «خواهیم دید!... خواهیم دید!»

«پایان»



تاپ این اثر کاری از وبلاگ **كتاب خانه وحشت** می باشد

دستکاری یا کپی از آن به هر نحو خلاف اصول اخلاقی و قوانین می باشد

و لذا پیگرد قانونی خواهد داشت

با سپاس **كنس الوکاردا**

www.vampire-library.blogfa.com
www.vampire-library.blogfa.com